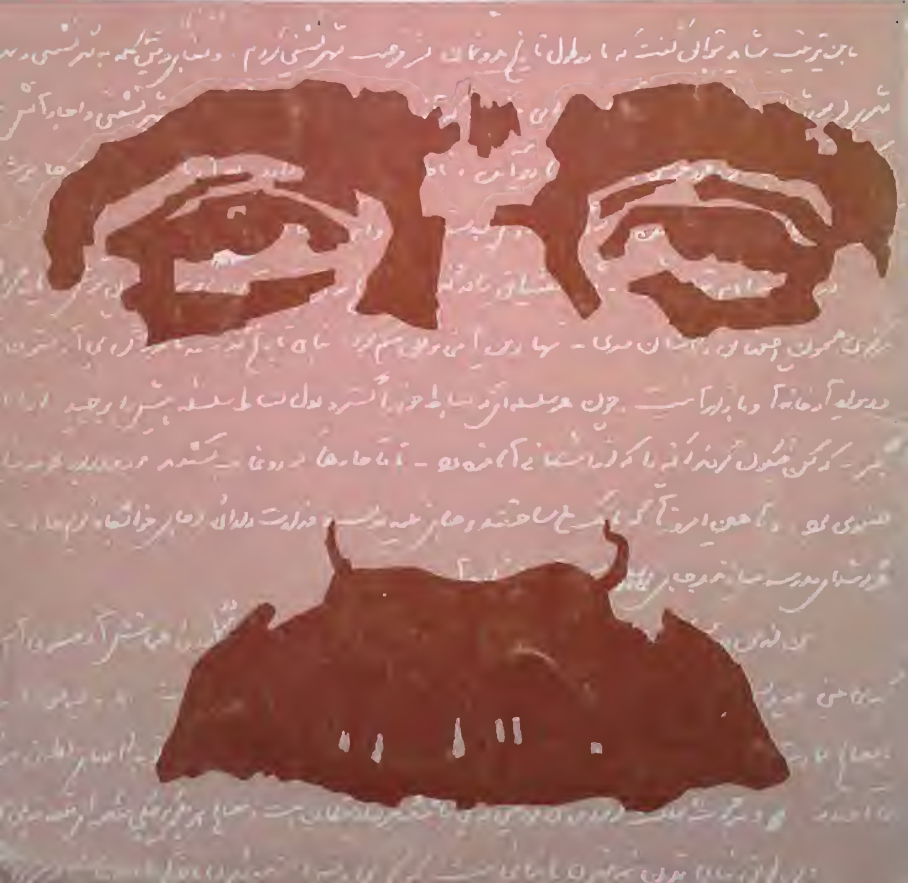


# سنگی برگوری

عبدالله





۱۴

چاپ اول

۱۳۶۰

انتشارات رواق



- 
- ☐ سنگی پرگوری . چاپ اول
  - ☐ نوشته : آل احمد ، جلال
  - ☐ طرح جلد : منصور پاکزاد
  - ☐ ناشر : انتشارات رواق، تهران ، تلفن ۶۶۰۲۳۳
  - ☐ نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع



# سنگی برگوری



نوشتہ

عبداللہ



چاپ اول - زمستان ۶۰ ۱۳



بہروز گلزاری

## چاپ شده

قصه و داستان :

## به همین قلم

دید و بازدید

۱۳۲۴

از رنجی که می‌بریم

آبان ۱۳۲۶

سه تار

دی ۱۳۲۷

زن زیادی

مرداد ۱۳۳۱

سرگذشت کندوها

بهمن ۱۳۳۷

مدیر مدرسه

۱۳۳۷

نون و القلم

آبان ۱۳۴۰

نقرین زمین

دی ۱۳۴۶

پنج داستان

۱۳۵۰

اورازان

اردیبهشت ۱۳۳۳

تات نشین‌های بلوک زهرا

مهر ۱۳۳۷

در یتیم خلیج - جزیره خارک

خرداد ۱۳۳۹

خسی درمیقات

۱۳۴۵

هفت مقاله

۱۳۳۳

سه مقاله دیگر

اسفند ۱۳۴۱

غربزدگی

۱۳۴۱

کارنامه سه ساله

مرداد ۱۳۴۱

ارزیابی شتابزده

اسفند ۱۳۴۲

در خدمت و خیانت روشنفکران

تیر ۱۳۵۶

یک چاه و دو چاله

بهمن ۱۳۵۷

تعارف از داستایوسکی

آبان ۱۳۲۷

بیگانه از آلبر کامو (با خبر زاده)

۱۳۲۸

سوءتفاهم از آلبر کامو

اسفند ۱۳۲۹

دستهای آلوده از سارتر

آبان ۱۳۳۱

بازگشت از شوروی از آندره ژید

مرداد ۱۳۳۳

مانده‌های زمینی از ژید (با پرویزداریوش)

۱۳۳۴

کرگدن از اوژن یونسکو

پائیز ۱۳۴۵

عبور از خط از یونگر (با دکتر هومن)

آبان ۱۳۴۶

چهل طوطی (با سیمین دانشور)

شهریور ۱۳۵۱

تشنگی و گشنگی از یونسکو (با هزارخانی)

۱۳۵۱

مشاهدات :

سفرنامه :

مقالات :

ترجمه :

## می خوانید:

---



۱۰ صفحه

۲۲ صفحه

۳۴ صفحه

۵۲ صفحه

۷۰ صفحه

۸۳ صفحه

فصل ۱

فصل ۲

فصل ۳

فصل ۴

فصل ۵

فصل ۶



هرآدمینی سنگی است برگزیده درخویش

– فقیقاع بنی –

آیه اول و آخر جزوسی و یکم

## فصل ۱

ما بچه نداریم. من و سیمین. بسیار خوب. این يك واقعیت. اما آیا کار به همین جا ختم می شود؟ اصلاً همین است که آدم را کلافه می کند. يك وقت چیزی هست. بسیار خوب هست. اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد. بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند. از حقیقت و واقعیت. دست کم این را نشان می دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است. عین کمیت ما. چهارده سال است که من و زنم مرتب این سؤال را به سکوت از خودمان کرده ایم. و به نگاه. و گاهی با به روی خود نیاوردن. نشسته ای به کاری؛ و روزی است خوش؛ و دور برداشته ای که هنوز کلمات کار می کند؛ و يك مرتبه احساس می کنی که خانه بدجوری خالی است. و یاد گرفته آن زن می افتی — دختر خاله مادرم — که نمی دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که:

— توشهر، بچه ها، توی خانه های فسقلی نمی توانند بدولند و شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته اید ...

و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است. اما چه فرق می‌کند؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر. وقتی خالی است، خالی است دیگر. واقعیت یعنی همین! و آنوقت بچه‌های همسایه توی خاک و خل می‌لولند و مهمترین بازی‌هاشان گشت و گذاری روزانه سر خاکروبه‌دانی محل که يك قاشق پیدا کنند یا يك کاپوت ترکیده.

یا صبح است با نم‌بارانی و تو داری هوا می‌خوری. درد سکرآور ساقه‌های جوان را به هدایت قیچی باغبانی لمس می‌کنی که اگر این شاخه را بزنی... یا نزنم... که ناکم‌بان سوز و بریز بچه همسایه از پشت دیوار بلند می‌شود و بعد درق... صدایی. و بله. باز پدره رفت سرکار و دوقران روزانه بچه را نداد. و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بیاید به نوازش بچه. و آنوقت شاخه که فراموش می‌شود هیچ - اصلاً قیچی باغبانی که تا هم‌الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه‌ها بود، به پاره‌آجری بدل می‌شود در دست که نمی‌دانی که را می‌خواسته‌ای با آن بزنی.

یا توی کوچه، دخترک دوسه ساله‌ای، آویخته بدست مادرش و پا بیای او، بزحمت می‌رود و بی‌اعتنا به تو و به همه دنیا، هی می‌گوید، مامان، خسته‌مه... و مادر که چشمش به جعبه آینه مفازها است يك مرتبه متوجه نگاه تو می‌شود.

بچه‌اش را بغل می‌زند، همچون حفاظت بره‌ای در مقابل گرگی، و تند می‌کند. و باز تو می‌مانی و زنت با همان سؤال. بغض بیخ خرت را گرفته و حتم‌داری که زنت هم‌حالی بهتراز تو ندارد. و همین باعث می‌شود که از رفتن به هرجا که قصد داشته‌اید، منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه‌کنید و باز حرف و سخن. و باز دعوا. و باز کلافگی. و آخر يك روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدت‌ها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی‌ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند حتی يك قورباغه خوش‌زندو را بارور کند. دوسه‌تا در هر میدان میکروسکپی. بجای دست‌کم هشتاد هزار تا در هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به‌اندازه يك سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت يك میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست روبروی سر تو. می‌بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه‌دستی که نمی‌توان یدبیطضا داشت یا کرد. حتی برای اینکه توپ فوتبال را از دروازه به آن بزرگی بگذرانی یا زده‌تا حریف قلچماق لازم است. و آنوقت این اسپرم‌های مردنی و عجول که من دیده‌ام . . . (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می‌دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم

از دو اجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟ چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته‌ام و در يك گوشهٔ كثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا، و بضرب يك تکه صابون خشکیدهٔ عمداً فراموش شدهٔ رختشویی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده‌ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلیای صابون نفس حیوانك هارا ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکپ دویده‌ام و شناگاه موقتی حضرات را هم چون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده‌ام. و بعد روی يك صندلی چوبی وارفته‌ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتی مالش داده‌ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در تهٔ آسمان بسیار تنگ و بسیار پست اما بسیار عمیق همان میدان یار و سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه تا در هر دو میدان! و **بفرمائید خودتان هم ببینید!** و میروم جلو. و هر چه نگاه می‌کنم چیزی نیست. و یارو تعجب می‌کند. حتی اینقدر نمی‌فهمد که چشم من و رای چشم او ست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و يك پیچ را به اندازهٔ يك هزارم میلیمتر گرداند تا میدان، میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش. با کله‌های بزرگ و دم‌های دراز و جنبان و چنان بسرعت دوان (و معلوم نیست بکجا؟) که خرگوشی از دم تیر صیادی. و همانطور کج و کوله. و چشم که به هم بگذاری میدان را پیموده‌اند و از گوشه‌ای گریخته یا

تورده‌شان را گم کرده‌ای. بله، در میدان واقعیت! دیگر از یادم رفته است که چند بار با این آزمایش‌ها خودم را درحد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشته‌ام و چه پول‌ها داده‌ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم. اما انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی‌دانستم میکروسکپ چه جور چیزی است و چه جور کار می‌کند. و این خودش آنقدر مهم بوده است که همه آن‌ها رفتن‌ها و بیزاریه‌ها و پادرده‌ها را فراموش می‌کرده‌ام و تا دُرسه روز همه‌اش در این فکر بوده‌ام که پدرسوخته‌های ریتو! عجب می‌دویدند! درست مثل خودت. پس بی‌خود نیست که تو آنقدر عجولی! و آنقدر تند می‌روی! عین این بی‌نهایت کوچک‌های خودت. و درست همانطور معلوم نیست بکجا؟... و همین مشغله فکری چه بدادم می‌رسیده است که گاهی اصلاً فراموش می‌کرده‌ام که شده‌ام مشتری پروپا قرص آزمایشگاه‌ها. هر ماه یک بار، و هر بار پس از یک دوره تست و ویرون و ویتامین آ و عصاره جگر و پانگا دوئین... تا شاید در هر میدان یکی به تعداد حریفان بیفزایی.

این‌ها همه درست. توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت. اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متن نگاه‌های ما و در حاشیه سکوت‌ها مان و در زمینه هر جرو منجری این بی‌تکلیفی خوانده نمی‌شد. و اصلاً بدیش این بود که از

همان اول بهمان نه نگفتند. و خیالمان را راحت نکردند. هر کدام از اطباء يك طومار را می زدند زیر بغلمان و از در آرایشگاهها و مطب بیرونمان می فرستادند آخر نمی شد انکار کرد که من خودم بچشم خودم دیده بودمشان که چه تند می دووند. یعنی شنا می کنند. و چه فرق می کند؟ چه یکی چه صدتا. بله؟ لابد عیب اساسی ندارید. پس می شود امیدوار بود که زیاد شوند... و همین جوری بود که اطبای وطنی نان یک همکار اطریشی خودشان را هم توی روغن انداختند. آخر هر چه بود می توانستیم بنشینیم و باد به غبغب بیندازیم و قیافه بزمرد بگیریم که: — بله. فرنگ هم رفتیم. وفایده نداشت. و چقدر خرج!

دیگر خیال کرده اید که ماسرگنج نشسته ایم. . .

و حال آنکه هیچکس خیال نکرده بود که ما سرگنج نشسته ایم. و اصلاً همین جوری بود که می دیدیم یا شهید نمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای که؟ و برای چه؟ و برای اینکه آدمیزاد بهر صورت خودش را که از تنگ و تانمی اندازد! و تازه مگر قضیه فرنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه لنگ و لگدها مان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنهارفتم سراغ یک طبیب اطریشی که استاد سیار دانشکده های طب مونیخ و زوریخ و یک اینج دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند اینج. درست همینطور. و یک روز صبح از ۷ تا ۸ ر. و بعد از همه آن حرفها که از همکارهای تهرانی اش شنیده بودم



در آمدکه:

—بله. اگر خیلی علاقمندی باید یکسال زیر نظر باشی ...  
 واسم و رسم بیمارستان راهم داد. و چه جور زیر نظر؟  
 —مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر  
 و هیچ سیگار و ابدأ الکل و آنقدر تستو و ویرون و ویتامین آ ...  
 و لابد عصاره جگر و پانگادوئین ... بله باقیش را خودم حفظ  
 بودم.

— یا اینکه برو خودت را بسیار به سرنوشت.

والبتہ کہ ما این کار دوم را کردیم. چون علاوه  
 بر اینکه اروپا فرموده بود— راه اول روزی صد تومان خرج  
 داشت و یکسال هم مرخصی اداری می خواست. و بی خودنمایی و  
 شهید نمایی حتماً آن یار و خیال کرده بود که من سرگنج نشسته ام  
 یا پسر او تورخان اعظم. احمق! گرچه تقصیر او نبود. چرا، بود.  
 اسمش بود اولدوفردی بهمین کج و کولگی. اینجوری:  
 Oldofredi. اصلاً ایتالیایی. و استاد سیار طب در  
 سه شهر ختم شونده به اینخ. هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس  
 بیمارستانش را. بایک باسمه رنگی پشتش. یک عمارت کلاه  
 فرنگی، وسط جنگلی از کاج؛ و آنورش یک دریاچه. و قایقی  
 با بادبان سفید رویش. عیناً. خر رنگ کن رجال بواسیری  
 مملکت. که تا وزیر شدند خودشان را برسانند! احمق! سه سال بعد  
 سر قضیه يك سقط جنین توی همان پسکوچه های کهنه وین گیرش

آورده بودند و ده بزن. درب و داغانش کرده بودند. بی خود نیست که فحشش نمی‌دهم. کسی که واسطهٔ مراجعهٔ من با او شد بعدها برایم گفت. دکتر اشتراش را می‌گویم. می‌گفت: یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه، مثل من، سر قضیهٔ سقط جنین مخفیانهٔ زنش، که لابد یکی از این قرتی قشمش‌های منتظر المولیود بوده و نمی‌خواسته تن و بدنش از شکل بیفتد. حضرت را گیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده‌اند که شش ماء تمام کمرش توی همیان گچی بوده. هنوز هم با چوب زیر بغل راه می‌رود. بله، تا آخر عمر.

این جور شد که ما تن به قضا دادیم. اما من هر چه فکرش را می‌کنم نمی‌توانم بفهمم. یعنی می‌توانم. قضا و قدر و سرنوشت و همهٔ اینها را با همان توجیه علمی، همه را می‌فهمم. اما تحملش ساده نیست. عین درسی که نفهمیده‌ای و ناچار ذهنی نشده‌است. رفیقی دارم نقاش. شما هم می‌شناسیدش. پزشک نیا. که برادرش همین تازگی هادریک تصادف ماشین له شد. جوانی برومند با قلمی خوش، و آینده‌ای. جوان مرگ بتمام معنی. و شاید ناکام هم. و آنوقت برادرش، خیال می‌کنید می‌توانست تحمل کند؟ دو بعد از نصف شب، ماشینی تمام عرض خیابان را با صد و بیست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و یگراست بیاید بطرف جایی که آن جوان به انتظار آینده‌اش ایستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار می‌گذاشته. و آنوقت

از میان همه جمع فقط او را بزند! و چه زدنی، که له کردن. اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست. و واقعیت هم بی معنی می شود. و می دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می کند؟ خیال می کند که برادر را با عمده اند. چون جوانتر که بود سردوتا از همسن و سال های خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگ به درس خواندن. و آن دونفر دنبال ماجراهای سیاسی بزنندان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ... اینها را من نمی بافم. تصورات دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده. حق هم دارد. مرگ نابهنگام یک برادر را هم نمی شود به تصادف واگذار کرد. یا این بی تخم و ترکه ماندن را. روزی که رفتیم سرسلامتیش و او داشت داستان مکاشفاتش را می گفت من در فکر قضیه خودم بودم. و عین او نمی توانستم قضیه را به سرنوشت احاله کنم. آخر چرا سرنوشت همین ما دونفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه. می دیدم که آن نقاش و من هر دو جلوی نیستی ایستاده ایم با این فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخیل پناه برده و من نمی توانم. آخر او که آنوقت شب حاضر و ناظر نبوده. ولی من همه جا حاضر و ناظر بوده ام. و هیچ جایی برای تخیل باقی نگذاشته ام. عین همه، بچه

که بوده‌ام باخودم ور رفته‌ام و بعد که توانسته‌ام روی ته جیبم راه بروم دَکَر رفته‌ام و بعد هم گلویم جایی گیر کرده وزن برده‌ام. نه مرضی داشته‌ام و نه کوفت و مایشایی به ارث برده‌ام. پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همین حدودها. آنوقت خود ما خواهر برادرها. مادرم سیزده شکم زائیده که هشت تا شان مانده‌اند که ما باشیم. از این هشت تایکی شان را سرطان بلعید. خواهرم را، که او هم بچه نداشت. و یکی دیگر را سخته برد. برادر بزرگم را، که گرچه از زن اولش یک بچه داشت دوتا زن دیگر هم گرفت و طلاق داد ولی به هر صورت وقتی مرد همان یک بچه را داشت. اما دیگران هر کدام با بچه‌ها و نوه‌ها. و مادرم فقط ندیده‌اش را ندیده. و آنوقت عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها و زادورود... یک‌ایل به تمام معنی. و در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه، سرنوشت آمده فقط یخه مرا گرفته که چون کم‌خونی و چون خدا عالم است چه نقصی در کجای بدن نیست و اسپرم هایت تک و تو کند و ريقو، حالا تو باید با آنچه پشت سرداری نفر آخر این صف بایستی و گذردیگران را به حسرت تماشا کنی. و واقعیت این است که هیچکس پس از من نیست. جاده‌ای تالبه پرتگاهی، و بعد بریده. ابتر به تمام معنی. آخر هیچ می‌شود فکرش را کرد که صفی از اعماق بدویت تا جنگل تنک تمدن ته کوچه فردوسی-تجربیش این امانت را دست به دست- یعنی نسل به نسل- بتو برساند و

تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟ توجیه علمی و تسلیم و واقعیت همه بجای خود. ولی این بار را چه باید کرد؟ و این راه بریده را؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم؟ یا آخر جاده ام؟ . . . با همین فکرها بود که یک بار جاپا را سرهم کردم و باردیگر میرزا بنویسی در نون والقلم ابترماند. و داریوش که نسخه خطی اش را می خواند گفت که بله . . . اما اجباری نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری . . . این جور است که حتی حق نداری در قصه ای بنالی.

## فصل ۲

و حالا دیگر بحث از این ها گذشته. از اینکه ماسنگهارا با خودمان واکنده ایم و تن به قضا داده ایم و سرمان را بکارمان گرم کرده ایم که بجای اولادنا... اورا قنا اکبادنا. و از این اباطیل. حالا بحث در این است که یک زن و شوهر با هم روابط و رفت و آمدها و مسؤولیت ها و قابلیت های خودشان چطور می توانند بی تخم و ترکه بمانند؟ بخصوص وقتی کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و این چهار صد و بیست متر مربع خالی مانده است و مؤسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده اند و ناچار تو خودت را بیشتر مسؤول می بینی. آخر ما با همین در آمد فعلی می توانسته ایم تا سه چهار تا بچه را بپروریم. و بر فرض هم که این امکان در مان بود قابلیت پدری و مادری را چه باید کرد که در هر مردوزنی هست و در ما قدرتی است بیکاره مانده؟ عین عضوی که اگر بیکاره ماند فلج می شود. یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معطل کرده و تازه مگر همین یکی است؟ خیلی قدرتهای دیگر هم هست. اینکه محبت بورزی، نظارت در تربیتی بکنی، به دردی بلرزی، خودت را بخاطر کسی فراموش

کنی، و خود خواهی‌ات را و در دسرهای‌ت را. . . آن‌خواهرم که مرد اگر بچه می‌داشت و سواسی نمی‌شد و اگر و سواسی نشده بود زیاد بخودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود. فکرش را که می‌کنم می‌بینم آخر باید یک چیزی - نه - یک کسی باشد که ما دوتایی خودمان را فدایش کنیم. همه چیزها را آزمودیم و همه ایده‌آل‌ها را. اما کدام ایده‌آل است که ارزش یک تن آدمی را داشته باشد تا بتوانی خودت را فدایش کنی - به پایش پیر کنی - و تو که به هر صورت باید پیر بشوی و زنت - چه دلیلی برای پیر شدن دارید؟ و اصلاً چه موجبی برای بودن - برای قدرت‌پیری را ذخیره کردن. . . نه اینکه صبح تا شام زن و شوهر جلوی روی هم بنشینیم، درست همچو دو آینه، و شاهد فضایی پراز خالی باشیم یا پر از عیب و نقص. آخر یک چیزی در این وسط، میان دو آینه، باید بدود تا بی نهایت تصویر داشته باشیم. و حال آنکه اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ‌کوجه‌ای میانمان نیست. چون وقتی از کوجه‌ای هیچکس نگذرد. . . ؟

همین جوریه‌ها بود که دوسالی به این فکر بودیم که بچه‌ای را به فرزندی قبول کنیم. این دروآن در، و مشورت، و بچه‌های مختلف. از تخم آمریکایی گرفته تا نژاد بومی. و از مشهد گرفته تا شیراز. یتیم‌خانه‌ها و پرورشگاه‌ها و شیرخوارگاه‌ها و موارد خصوصی‌تر. و این همان زمانی بود که مهری ملکی رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه‌ای را به فرزندی برداشته بود پنج‌شش



ماهه. و با شیر خشک و کهنه شویی شروع کرده بود. عین یک مادر. و چه دردسرها بخاطر سرخکش و منملکش. تابچه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آنوقت خودش؟... اصلا مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. بهمین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت. یادم است پیش از بچه داری حوصله اش از بیکاری سر رفته بود. زیر پایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت. سرمایه بیشتر می خواست و کلک بیشتر. و ادارش کردیم کامو ابافی درست کند، کرد. و گرفت. و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه ها و برو و بیا و چه مشغله ای! تا سه ماه پس از مرگش باز ماندگان درمانده بودند که جواب سفارش های قبلی اش را چه جوری بدهند! و پسرک؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می کند که مادر رفته سفر، سفری بسیار دور و دراز و بی برگشت. دور و درازش را می فهمد. اما بی برگشت را نه. و چه بهتر... چه می گفتم؟

بله. اینرا می گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ما هم راه افتادیم. تا یک روز سرناها رزنم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه بسیار خوب سراغ دارد که هم پدر دارد هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماریهای پرورشگاهی هم ندارد و سالم سالم. و مادرش گذشته از

سند و مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می‌دهد. و قرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت. زنم رامی گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما یک هفته بعد بآلک و لوجه آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است و بایکی از بزرگان سروسری داشته و داستانها که بله می‌گیرمت و الخ. . . تا شکم می‌آید بالا و طرف می‌زند به چاک. سه ماه و چهار ماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم در کار بوده. ناچار خبردار شدن خانواده و اخراج از مدرسه، و چه کنیم و چه نکنیم؟. . . که دخترک را می‌سپارند به دست قابله‌ای تا کورتاژ کند. ولی مگر بچه چهار- ماهه رامی شود انداخت؟ و تازه مگر می‌شود به این راحتی از خیر تخم و ترکه یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همه دخترهای شهر داوطلب وصالش بوده‌اند؟. . . همین جوریم یا بوده که همه رضایت می‌دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم‌گاوی که بوده. و موقتاً ماهی فلانقدر قرار می‌گذارند که خود قابله در خانه‌اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان... بچه می‌آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل‌زری. عین خود آن حضرت. و عین قصه امیر ارسلان. آنوقت از نورا می‌افتند. همه خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که بازن فرنگی‌اش از سفر برمی‌گردد حتی رو نشان نمی‌دهد. نه ماه دیگر هم از این دم‌گاو پذیرایی می‌کنند و پرستار و شیر

مخصوص... تا حالا دیگر دم گاو بیخ ریش همه شان مانده. برای دخترک یک شوهر حسابی پیدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس. .. و حالا چه می گویی؟ اینرا زنم از من می پرسد. من در تمام مدت یک کلمه هم نگفتم. جز این که آنروز سرناهار درست مثل اینکه کارد فرو می دادم. و لام تا کام تا عاقبت زنم خودش جازد و در آمد که:

— حالا دیگر باید تخم و ترکۀ اشرافیت تازه به دوران رسیده را سرسفره بنشانیم.

تازه این مفتضح ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست هزار تومان هم پول بدهند. بلکه این جوری بود که اقامان نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح ترین روابط اجتماعی شدن و دم گاو یا دم خروس ددر رفتن پسری را بادختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بلکه ما هم بچه داریم؟ مرده شور! و بار اول نفرت این جوری آمد. نه از آن یکی تنها. مگر او چه گناهی داشت؟ یا چه عیبی؟ بی اینکه دختر باشد و مابه خواستگاری رفته باشیم جهازیه هم که داشت! نفرت از این فریب را می گویم. از اینکه نفس حسرت بچه داشتن را باید با دلسوزیها و محبتی که نه در جای خود صرف شده است، روز به روز بصورت انساج و عضلات در تن بچه ای بکاری و بزرگش کنی و بزرگتر و بزرگتر و ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت های خود را در تن او

نبینی. و حال آنکه آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباست و برومند؛ و لابد شوهری می‌خواهد یا زنی؛ و لابد بچه‌ای خواهد داشت و... این جور بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینۀ لُق حسرت‌های تو است احمق؟ خیال کرده‌ای! و اصلاً ببینم — مگر کدام يك از بچه‌های سرراهی و یتیم‌خانه‌ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمۀ مادرشان قرار گرفته‌اند؟ و مگر چه فرقی هست میان يك پسر کاکل‌زری فلان شازده با بچه فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سرراه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی باهم دارند؟ هر کدام ثمرۀ يك فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم‌خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و اشرافیت بچه‌ای را به فرزندی قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخردیده‌ایم که سرپرستی این پرورشگاه‌ها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماری کلان دسته‌ای گل بردارند و يك جعبه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدق یا دفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره‌ای بدر دهنوع برسند؟ این کارها لایق شأن همان بنگاه‌های خیریه (!) که من از اعمال خیربیزارم. و تازه در همان حوزه اخلاق يك عمل خیر روی دیگر سکه شراست. شری باید باشد تاخیر من در کفۀ مقابلش جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل

شر را نداشته‌ام و به رسمیتش نشناخته‌ام. واقعیت می‌گوید بچه‌ای را که باقنداقش سرگذر می‌گذارند یا پشت در کلانتری، یا به پرورشگاه می‌دهند بچه‌ای بوده است که دوام رابطه پدر فرزندی یا مادر فرزندی را نا ممکن می‌کرده. یا والدین فقیر بوده‌اند یا کودک مزاحم راه آینده یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعیت جوری بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می‌کرده. آنوقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده‌ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوانه‌ای که از شکم دانه خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جوری بود که مدت‌ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه‌های سرراهی بودم. این داغ باطله‌ای که در رحم برپیشانی یکی می‌زنیم. که می‌زند معلوم نیست. اما زده می‌شود. فاعل مجهول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرف‌های قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به این صورت که آخر چرا این عمل و ظایف اعضایی ساده فقط در یک حوزه معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه‌ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می‌گوید که در هر صورت مردی وزنی گرفتار هم بوده‌اند— گرچه موقتی— که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه

مخالف آن. ببینم شاید قضیه ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. اینرا می فهمم. واقعیت می گوید برای اینکه اجتماعی بگردد و زیردستی باشد و بالادستی و قانونی و سرنیزه ای و برای اینکه به جنگل بازنگردیم همه اینها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت اینکه تکلیف خصوصی ترین روابط یک زن و مرد را، که هر کدامشان فقط یک بار زندگی می کنند، همین مقررات از قرنهای پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آنرا دم به دم بر سر بازار می کوبد. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرنای دهات روی بام حجله. و اینها یعنی اینکه من حتی در خصوصی ترین روابط باز نم بنده مقرراتی هستم که قرنهای پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همه اینها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اینجاهاست که آدم دلش می خواهد یک مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می شود از همه اینها سرپیچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سرپیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می کنی؟ و پرورشگاه ها را و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین یک مسأله تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جوری بود که ظاهر آیدم چه آسوده ایم ماکه

هیچ‌یک از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی‌تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می‌کنم می‌بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلاً انگار از آن سلب اعتبار کرده‌ای. معنی‌اش را گرفته‌ای. و بدلتش کرده‌ای به عملی حیوانی. نمی‌خواهم بگویم عین جفت‌گیری گاوی با ماده‌اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه‌اش بر سر برج فرستنده رادیو باشد. این رابطه جنسی که نه وظیفه‌ای بدوش گردش محول است و نه هیچ‌یک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی می‌کند چه معنایی دارد؟ اگر در یک عمل غریزی حیوانی، دست کم یک عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده‌ها راه می‌افتد و بزاق کار می‌کند و سایش آسیاب دندانها و عصیر معده و الخ. . . و بازن که نشستی سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده‌های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است بخاطر هضم غذا و دوام این تن. اما در صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی‌توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ نزنند؟ می‌بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین اراذل علما به معیار ماشین می‌سنجم. به هر صورت دنبال همه این فکرها و قیاس‌ها بود که به کله‌ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد. فارغ از پائین تنه و یک

پله به سمت ملکوت. آنوقت يك روز زنم درآمد که بله تودیگر  
 مثل آنوقت‌ها نیستی. واصل از من سیر شده‌ای و الخ. . .  
 که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که:  
 — میدان، زن؟ می‌بینی که از من کاری بر نمی‌آید. یا  
 خیالش را از سر بدرکن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم  
 بچه‌دار می‌شوی. بهتر از بچه‌های لایبر اتواری که هست. که  
 چشم‌هایش از وحشت گرد شد. و من دیدم که در زمینه عصمت  
 قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی‌شود چیزی  
 را کاشت. این بود که حرف آخر را زدم:

— می‌دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه‌می‌خواهی؟  
 بسیار خوب. چرا القمه را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی‌ترین  
 راه این که بروی و یک مردخوش تخم پیدا کنی و خلاص. من از  
 سربند آن دکتر امراض زنانه مزه قرم‌ساقی را چشیده‌ام. هیچ  
 حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعاً و عرفاً مجازی.  
 که اول کمی پلک‌هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه  
 زد زیر گریه. و زندگی‌مان به زهر این صراحت، یک هفته تلخ  
 بود. . . ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لوله  
 تخمدان چیزی نگفته‌ام. بله. مثل اینکه دارم همه چیز را با هم  
 قاطی می‌کنم. چطور است مرتب باشم. بله. بترتیب تاریخی.





## فصل ۳

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ وحیف است که به این زودی دست و بالمان بندشود خیال سفر در دنبالش و از این حرفها . . . و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز هم ککم نمی‌گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زنم پایی می‌شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد - با اولین رؤیت میکروسکپی - مدتی تأسف اینرا خوردیم که چرا در آن دو سال آنهمه تنمان لرزیده است و آنهمه دست به عصا راه رفته‌ایم و عالم شهوات را در پوششی از ترس لمس کرده‌ایم؛ و بازائده‌ای از دستورهای جلوگیری. و تأسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه‌های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و اینکه چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی‌ات تنگ است و دیگر ماجراها . . . و از این دکتربه آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طبیب شرکت -

نفت بود و در آبادان خرش می‌رفت و شیراز هم با مریضخانه‌اش تازگی‌ها وسیلهٔ جدیدی برای پزدادن گیرآورده بود یعنی دکان جدیدی بغل‌دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری. و بعد: — راستی فلان دکتر متخصص تازه از آمریکا آمده. برویم ببینیم چه می‌گوید.

یا: — روزنامهٔ دیروز را دیدی؟ چیزی داشت راجع به لوله‌های تخمدان . . .

و راستی نکند تو هم عیب و علتی داشته باشی؟ آخر می‌دانی، لولهٔ تخمدان دقیق‌تر از آن‌هاست که بشود همین‌جوری دربارهٔ صحت و سقمش رأی داد. من و تو چه می‌دانیم؟ شاید . . . و جرو منجر — باز یک هفته‌که: واه! کدام احمقی جرأت می‌کند... و از این حرف‌ها . . . ولی عاقبت خودش فهمید که لولهٔ تخمدان را نمی‌شود یک دستی گرفت. بعد هم اولین اما که گذاشته شد دیگر کار از کار گذشته. چون پای خانواده هم در کار است و پای دیگران هم. که مبادا بنشینند و بولنگند که بله عیب از زن فلانی است... این‌جوری‌ها بود که زنم راضی شد. و اصلاً باید گرفتار بود و دید که آدم چه براحتی تن به هر وسوسه‌ای می‌دهد؛ و دنیای ذهنش به هرامایی چطور از اساس خراب می‌شود. عین یک کبریتی. به هر صورت راه افتادیم.

طیب متخصص پیر بود و شخصیت قصاص‌ها را داشت. با دکانی به همان کثافت. و دخترکی جوان به عنوان وردست. خیلی

زیبا. گلی توی مرداب افتاده. دیدم که دستگاه بوی خوشی نمی‌دهد. دادمیزد که پیرمرد عمل جنسی رامدتها است که فقط باچشمش می‌کند. اما زنم که نمی‌توانست اینرا ببیند. چون خیلی حرف و سخن هازده بودیم که به طبیب بایدایمان داشت و از این اباطیل. . . و چه تلقین‌ها و دل‌داری‌ها. انگار برای دعا گرفتن رفته بودیم. بار اول و دوم دوا و برای رنگ کردن لوله تخمدان، ورقه آزمایش و عکس برداری و بار سوم پای تخت عمل. چون در **لوله تخمدان گمی انحراف دارد و یک تومور (!) هم فلان جا است** همین جور! مثل اینکه غده سرطانی گیر آورده! تومور! حرفش هم تن آدم را می‌لرزاند. با آن تجربه خواهرم! و زنم یک هفته نه خواب داشت نه خوراک. داشت خودش را برای سرطان داشتن آماده می‌کرد. و قیافه اش راوزردنبو بودن را ولاغری را. و بار سوم پیرمرد زنم را بردتوی اطاق عمل و خودش دوسه بار آمد بیرون. خونین و مالین و رجزخوانان. انگار که یک فوج دشمن را در درون زنم کشته. و با هر جمله سه چهار تا اصطلاح فرنگی طب. آنهم برای همچو منی که یکسال نمی‌شد که خود میکروسکپ را می‌شناختم. اما چه می‌شد کرد؟ در عالم سیاست که نبود تابشود بحث کرد. هرچه بود دکتر بود و دم و دستگاهی داشت و بدتر از همه پای لوله تخمدان در میان بود که انحراف داشت و فلان تومور هم که تازه کشف شده بود. اما بار چهارم دیگر پای زنم پیش نمی‌رفت. جرأتش تمام شده بود یعنی کنجکاویش؛ دردم برده

بود و ناچار درآمد که :

— اگر تونیایی توی اطاق عمل، من هم نمی روم. فکر می کردم چه دکترنجیبی باید باشد که به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالای سرش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اطاق عمل را دیده اید؟ من بارها دیده ام. یک بار چسبندگی سینه باقر کمیلی را برمی داشتند که دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم. يك بار دیگر سر قضیه محدث شوهر یکی از خواهرهایم که کلیه راستش را برمی داشتند که شده بود اندازه يك کمبزه و بنفش و گندیده . . . اما هیچکدام آن جوری نبود. واصلی دانید جاکشی یعنی چه؟ من همان روز تجربه کردم. بله. زنم را جلوی چشمم جوری روی تخت پراز سیخ و میخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من توی رختخواب می خواباندم. و آستینها بالا و ابزار بدست و آنوقت نگاهش! جوری بود که من یکمرتبه به یاد خواهرم افتادم که عاقبت رضایت نداد، به اینکه عملش کنند. به اینکه دست مرد غریبه به تنش بخورد. و مال او سینه بود. سرطان در عمق وجودش نشسته بود اما او عاقبت به عمل راضی نشد. موهای مچ دست یا رواز دستکش بیرون مانده بود و زخم جوری خوابیده بود که من اصلا نمی توانستم. . . ولی حتی دادم نزد. فقط دیدم تحملش را ندارم. عین جاکش ها. عرق به پیشانی او نشسته، چشمهایش بسته، و یک دنیا فریاد پشت لبش. و من پیراهن به تنم چسبیده و اصلا یکی بیخ خرم را گرفته. و دست

یارو با ابزار می‌رفت و می‌آمد و چیزی را در-رون زنم می‌کاوید و می‌خراشید و چه خونی. . . ! و آنوقت من سرنگم دارم. بمعنی دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی‌توانم. عجز را به تمام قامت در هیكلی ابزار به دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالی! دستش در دستم بود و دمبدم پیشانی‌اش را پاک می‌کردم. جوری نبود که بتوانم خودم را رها کنم یا اورا. این بود که بچه رارها کردم. حالا می‌فهم. یکی دیگر از لحظاتی که نفرت آمد. به سرحد مرگ. نفرت از هر چه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از پزدهنده آتی به اسم و رسم پدر جاکشی که تو باشی! از تقسیم کننده این دو تاخرت و خورت که از فضولات چهار پنج سال عمر جمع کرده‌ای. با کتابها و لباسها: خوب دیگر چه داری، احمق جان . . . ؟ . . . که با چنین مال و منالی چنین در جستجوی میراث خوارانی؟

این جوری بود که لوله تخمدان هم اهمیتش را باخت. با هر چه تو مهور که در بدنی ممکن است باشد. و پیش از من برای او. شاید به علت آن دستهای پرمو. باموهای سفید. شاید هم به این علت که همه مراجعان او عین همین جراحی را بایست می‌کرده‌اند. این را من بعد فهمیدم. بعد که یارو مرد، و میدانید زن چه گفت؟ خبر مرگش را که شنیدیم در آمد که:

— پدر سگ گور بگوری. بدجوری هیز بود.

و من تازه می‌فهمیدم که چرا باردوم پایش به اطاق

عمل نمی رفت. و راستی اگر آن چشمهای هیز را مرده شور نبسته بود من با این دکتر چه بایست می کردم؟ حالا می فهمید که چرا آن **اولد فردی** را الحق خواندم؟ برای اینکه لابد من هم باید چوب و چماق دست می گرفتم و توپسکوچه های شیروانی حساب یارو رامی رسیدم. تازه همکارانش بودند که او را لودادند. و گرنه ما خودمان که بو نمی بردیم. که یارو اصلا این کاره بوده است و همه بیمارانش **تومور** داشته اند. اگر نشانی اش را بدهم خیلی از زندهای این شهر می شناسندش. اما گور پدرش با نشانی هایش. آخرینش **جهنم**. فقط برای تصفیه حساب با او هم شده من حاضرم گستردگی و بی سرانجامی روز قیامت را با طشت مس خورشیدش بالای سر و شمشیر باریکتر از مویش به عنوان پل، قبول کنم. قبول که هیچ — تحمل کنم. می بینید که هنوز عین جاکش ها دارم خط و نشان می کشم. بعد از این فضاحت بود که رفتیم سراغ دوا درمانهای خانگی. هرچه بود بی ضرر بود. و خستگی هم در می کردیم. و بعد هم به این جواز میدادیم که با هر نسخه دستنویس فلان پیرزن خانواده آرزوی یک شاخه از خانواده به پیشباز تخم و ترکه مابیايد. و این خیلی بود. جذاب ترین قسمت قضیه. من اگر زندگی را از سر بگیرم در کوشش برای بچه دار شدن فقط به این قسمت اکتفا می کنم. چه آرزوها، چه خواب و خیال ها، چه نماز شب های مادرم، چه نذرو نیازهای خواهرها. . . که ماهمه را بعدها دانستیم. من در بحبوحه قضیه فقط آنقدرش رامی فهمیدم



که مثلاً نزدیک به چهل روز مدام، روزی چهل نطفه تخم مرغ از خانه مادرم می آمد. حالا چه جور تهیه می کردند باشد. و من باید همه را می خوردم. خام خام. هیچ خورده اید؟ و این نسخه در خانواده ما خیلی اجرو قرب داشت. بخصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجوری میشد اگر يك نسخه خانوادگی به این سادگی احترامش را می باخت. اگر در او اثر نکرده بود از کجا که در من نکند؟ قرن ها به این نسخه عمل کرده بودند و افاقه ها دیده بودند و معجزه ها و تخم و ترکه ها. خدا عالم است که چندی از این خیل زاد و رود بر محمل همین نطفه های تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته اند... چهل نطفه تخم مرغ یعنی مایعی از نوع سفیده تخم و آمیخته با آن و در حدود یک استکان. و پراز رشته های سفید قطع نشونده. یک سر هر کدام توی گلو و سردی گرش زیر دندان. و لیز. به چه والذاریاتی می خوردم باشد. اما دیگر ناوای محله پدری هم فهمیده بود. کبابی و چلو کبابی که جای خود داشتند. چه خنده ها باید کرده باشند و چه تفریح ها! و چه حال من به هم می خورد! بوق مسائل توی رختخوابی ترا سر بازار فلان محله زده اند و این هم سندش. و حالا تو باید این سند را بخوری. و نه یک روز، بلکه چهل روز تمام. آن حکم قانون و شرع و اخلاق— آنهم حکم طبابت و تخت عمل— و این هم فرمایش کلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه جای یک رنگ است. و تازه مگر تنها همین بود! نسخه

جگرخام هم بود، چله بری هم بود، اما مزاده بی سرهم بود درقم، دانیال نبی هم بود در شوش. چله بری را عاقبت زنم نرفت. روز چهارم آب مرده شورخانه را روی سر ریختن! تصورش را هم نمی شود کرد. برای این کار دست کم باید همسایه مرده شور خانه باشی. نکنند خواهرم همین جور هارفته باشند دم چک سرطان؟ آخر او عمل کنندۀ با پشتکاری بود به همه آن حکم ها و فرمایش ها. و ما که آمدیم تجریش و نزدیک قبرستان این چهارطاقی را ساختیم چه وسوسه ها کردند زنم را که:

— ای بابا. ده قدم راه که بیشتر نیست. یک توک پامی گذاری و برمی گردی. تنها که نمی گذاریمت.

و پیش از بسته شدن قبرستان دیگر جوری شده بود که هر وقت صدای لا اله الا الله از توی کوچه بلند می شد من بجای یاد آخرت بیاد زنهایی می افتادم که حالا چله بری خواهند کرد. و به نوایی خواهند رسید. کمترین فایده مرگ! اما زنم عاقبت نرفت که نرفت. اما مزاده بی سر را رفت. یعنی به مادرم گفت که رفته. و شوش را با هم رفتیم. و اصلاً همین جوری شد که شوش را دیدیم. این آدمهای قرن بیستمی! و بعد هم پزها که: — بله. ستونهای آپادانای شوش کجا و مال تخت جمشید کجا..

و چه دخمه ای! گود و تمیز و رنگ خورده. و زنهای عرب از بیخ حلق دعا خوانان. و هیچ زیارت نامه ای. یا نزن دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوچه مگس ها روی طبق خرما و ورقه های

سیاهی کشیده. وتوی پسکوچه‌ها دنبال بت‌مفرغی یا نگین یا سکه‌ای پرسه‌زنان و گنبد دانیال‌نبی درست‌همچون خوانچه‌های بزرگ نقل که یزدیها دردکانهای شیرینی فروشی برای شب عید می‌بندند و سنگینی قلعهٔ فرانسویها بر سرشهر گرمزده، وشائور چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی‌پیچ و تاب‌خوران و دو تومان کف‌دست هریک از بچه‌های راهنما. وچه گرمایی وچه خاکی! وجستجوی قهوه‌خانه آنروز خیلی جدی‌تر بود تا جستجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی به هم رسانده؟ هم میان اعراب و هم میان فارس‌ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استرومردخای کمکی کرده؟ یا یعنی تأسی به بنی‌اسرائیل که از دوازده سبط چنین دنیا را پر کرده‌اند؟ یا یعنی مستمسکی برای دوام رفت‌وآمد به بلخی یا بخارائی که در بحبوحهٔ قدرت خود. . . به هر صورت نمی‌دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم. عین عرب‌ها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیدهٔ تخم‌ها نبسته و نطفه‌ها نمایان!

اصلاً بدی کار این بود که درین قضیه هیچکاری را تا آخرش نرفتم. عوامانگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می‌شد که از تکرار بیمودهٔ اعمال جادو جنبل مانند بجان می‌آمدم. راستش حوصله‌ام سر می‌رفت. عین‌دعایی که چهل بار باید خواند. در چنین مواقعی من همیشه وسوسه می‌شده‌ام که آخر

چرا باسی و هشت بار نشود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض رام در کاری باشد. و یادم نیست باری و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه‌ها می‌شود نیمرو درست کرد یا نه. سرزنم را دور دیدم و کیله آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمرویی! آب دماغی سفت‌تر شده. مایه‌ای از سفیدی در آن دویده و بی‌مزه. بضرب فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما بگمانم در وضع پائین تنه گربه‌ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معمول بچه گذاشتند. و نه روی انبار هیزم. بلکه دور از نظر ما و توی سوراخ سمبه‌های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی‌رسید. و چه عذابی کشیدیم تادکشان کردیم. آخر من هیچوقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته‌ام. بی‌تخم و ترکه‌های دیگر رامی‌شناسم که کفتر بازی می‌کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نگه می‌دارند. یکی دیگر را هم می‌شناسم که یک اطاق گربه داشت. درست یک اطاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برایشان می‌گذاشت که دورش می‌نشستند و چه تماشایی. و چه کثافتی! من فقط به گنجشک‌ها علاقه دارم که یک مرتبه حیاط را پراز سرو صدا می‌کنند و بعد یک مرتبه معلوم نیست از چه می‌ترسند و پیچ و پیچ‌کنان توطئه‌ای، و بعد می‌پرند. و بعد به ماهی‌های حوض که نه به وقاحت سگ و گربه می‌رینند و نه باری روی

دوش خاکند و اصلا از جنس دیگرند و در دنیایی دیگر. و نشستن سرحوض و تماشای حرکت نرم و تندشان و زیروبلا رفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ریزیشان و ریشه شدن نرها دنبال ماده‌ها و بعد بچه ماهیها . . . عجب! شده‌ام عین پدرم. خدا بیامرز چه علاقه‌ای به ماهیها داشت. رهاکنم.

بعد از این قضا یا بازراه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت‌ها. یعنی حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم لابد اینطور بوده است. بامکش مرگ مایی آنها دما را از روزگار عوامانگی‌ها درمی‌آوردیم. و این جوری دو سال دیگر شدم مشتری اطبا. و این بار همه بار را خودم به تنهایی به دوش کشیدم. آن تجربه لوله تخمدان برای هفت پشتمان-پشتی که در کار نیست برای هفت جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه ماندن مادکان آینده هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستی که من یکی به اندازه هفت پشتم نان بهشان رسانده‌ام. که راستی حیف نان! بله. اطبا را می‌گویم. و اصلا ببینم. . . نکند این نفرتی که از آنها داری خود معلول . . . بله. فروید بازی کنیم. سر خوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکپی و بی‌اثر بودن پانگادوئین و ویتامین آ و تستو و ویرون مایه بیزاری از این دلالمهای واسطه شده. حتما. دست کم تاثیر که دارد. طلب کار هم که نباشی و تنها همچون گدایی شش سال در خانه‌ای را بزنی و جوابت را ندهند،

ناچار حقداری نسبت به آن خانه و صاحبش و بروبیایش  
کینه‌بورزی و نفرت. و نفرینشان کنی. گاهی به زبان جاکش‌ها  
و گاهی به زبان گداها. و نه من گدا بوده‌ام و نه آنها در خانه را بسته  
بوده‌اند. درها باز و قیافه‌ها خندان و همه چیز پراز زرق و برق  
و در هر جمله‌ای هزار امید. اما جواب؟ بی‌جواب.  
عین جادوگرهای عهد دقیانوس. يك اسم نام‌انوس  
- پانگادوئین - يا يك‌ورد. - پنی‌سینوتراپی! و يك  
عمل نام‌انوس. - در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم برای  
اطباهمان قدر ارزش قائلم که قبیلۀ دماغ پهن‌های برنثو  
نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ  
برگشته در قبیلۀ دنده‌پهن‌هایی مثل من زندگی می‌کنند. و  
در تهران. نه در برنثو. و تازه خیلی از آنها را من يك به  
يك شناخته‌ام. این یکی کلاه‌قرمساکی زنش را به سر دارد.  
آن دیگری مرفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونۀ کمپانی  
را به دواخانه‌ها می‌فروشد. آن دیگری برای هر مرده‌مشکوکی  
به راحتی جواز حملۀ قلبی می‌دهد. آن دیگری . . . و اصلاً  
اگر قرار بود اسرار اطبا بر ملا بشود دیگر دکان هیچ دعا  
نویس و رمالی بسته نمی‌شد. چون من یکی‌شان را می‌شناسم  
که بالکتروشوک - يك ورد دیگر - دست‌کم دوهزار نفر از  
اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دوهزار نفری که  
هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده‌اند یا عصبانی یا

غمزده یا مادر مرده. و حالا همه دیوانه اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می دانید چه می گوید؟ چشمهایش را میدراند و یکسختنرانی می کند درباره اینکه هر آدمی که روی دوپایش راه می رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تادیوانه. معتقد است که این یک کلمه دیگر قادر نیست بار همه انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می شود: یکی نوراستنیک است دیگری نوروپات، دیگری نوروتیک - دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوکرندریاک و همین جور . . . و اگر حالش را داشته باشی و از او بپرسی پس یک آدم سالم (بزبان خودش - نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آنوقت باز چشمهایش را میدراند و یکسختنرانی دیگر. و دهندش که کف کرد تومی فهمی که ای بابا دارد نشانی همه بقالهای سرگذر را می دهد. چرب زبان. درغگو. مدارا کننده. نرم. متواضع و نان به نرخ روز خور. یا مشخصات همه دکترها را. و راستی چه می شد اگر تیمارستانی می داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می گذاشتیم تا اداره اش کند؟ تا همه مادر مرده ها را نوراستنیک کند و همه غمزده ها را شیزوفرن؟ . . . و باز خدا پدر این یکی را بیامرزد که دست کم حکم می کند. و خیلی هم به سرعت. در حالیکه دیگران نه حکم می کنند نه نوید می کنند. فقط اما می گذارند یا شک می انگیزند یا امید دروغی می دهند. تشخیص با آزمایشگاه

است و با دستگاه عکس برداری ونسخه را هم که کمپانی از قبل پیچیده. و آنوقت یکمرتبه گندش درمی آید که خودکمپانی دواساز را در فلان گوشه ازینکه دنیا کشیده اند پای محاکمه— چراکه دواى جلوگیری از آبستنی اش سرطان می آورده است. جلوگیری از آبستنی! بله. دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می آید و توداری غم بی تخم و ترکه ماندن را می خوری! و آنوقت این دلالهای واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می خواهید معجز کنند؟ و دوتا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پروپیمان است که خودشان سروپزی دارند و زنهای بیکاره اند و دَدر می روند . . . نه آقای دکتر . . . روی لپم نیست. بیخ گوش . . . آهاه. روی بنا گوش. آه . . . قربان دستت دکتر جان! . . . اینها را بارها سیاحت کرده ام. و آن پیرسگ را باموهای سفید مچش . . . رها کنم.

بله. همین جوریمها دوسال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پرپنبه ای— پذیرای هر نوع جوالدوزی. وجوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانهایم را با پوششی از چرم گاو پوشانده اند. پوستی با آستر دوپل. دوسه بار سوزن سرنگ در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حال که جا آمد دیدم دواخانه دارد رفته، دردکانش ایستاده و دارد



هوار میکشد... و يك درد كهنه لابلای انساج تنم نشسته بود  
 همچون کرکی ته جیب. و این کثافات خوراکی و تستوویرون‌ها  
 چنان اعتدال مزاجم را بهم می‌زد که اصلاً گمان نمی‌کنم  
 آن چندساله خودم بوده‌ام. اشتباهی کاذب‌پس از بی‌میلی عجیب.  
 بعد پرخوری. بعد زیروببالاشدن. بعد تهوع. بعد امساك.  
 بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلاً دیوانه می‌شدم. جای آن یارو  
 صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان  
 اسم‌های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین  
 حالات بود که دو نفر را به قصد کشت‌زدن. یک بار یک شاگرد  
 نره‌خر را - وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر و بروی  
 خانه‌مان را که بعد از ظهرها با سمباده برقی‌اش روی مغزما  
 آهن می‌تراشید. بخصوص روی مغز پدرم که جمجمه‌اش را از  
 سه‌چهار جا با مته‌سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشیده  
 بودند و مثلاً از بیمارستان پناه آورده بود به خانه‌ی ماکه بی‌زاق  
 و زوقیم تادور از سروصدای نوه‌ها و نتیجه‌ها چندروزی در امان  
 باشد. یارو چنان نکره‌ای بود که خودم هم باورم نشد که زده  
 باشمش. چه رسد به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان  
 می‌کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز  
 بعد از واقعه بود. ولی یارو هنوز دور چشم راستش مثل  
 لبوبنفش بود و وراآمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده

باشی احمق؟ که وحشتم گرفت. واز آن سربند بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمجمه آدمیزاد! باتمام کله زده بودم توی تمام صورتش. اما نه شاهی داشت و نه پرونده کامل بود. واصلأ که دیده بود؟ فقط يك ورقه معاینه طببی داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیالم راحت شد. لابد چشم را هم معاینه کرده بودند واینطور نوشته بودند. از قضا صاحب دکان هم همانروز واقعه از ارادتمندان در آمده بود و با اینکه کنتور سه فازش را با سنگ خرد کرده بودم واز تماشای نور سبز و آبی اتصال برق در متن روشنایی روز تعجب ها کرده بودم و شادیها، رضایت داده بود و اینها همه وقتی اتفاق افتاده بود که یار و شاگرد دکان که کاسه از آتش داغتر شده بود، رفته بودند دنبال پاسبان و همسایه ها و ساطت کرده بودند و آشتی کنان و الخ . . . به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدهم و سروته قضیه را به هم بیاورم. اما یار و قبول نکرد. نه اینکه از اصل پول نخواهد. نه. در این صورت مثل خود من بود که تخم و ترکه شازده را بیخ ریش نجسبانده بودم. پول کمش بود. آنچه میخواست درست است که فقط مزدهفت روز کارش بود اما حتماً بیشتر از نازشست يك شوت محکم بود، با کله در فوتبال. که من بچه مدرسه که بودم از عمده اش خوب برمی آمدم.

این بود که پرونده به علت فقد دلیل بسته شد و یارو هم دوروز بعد دکانش را جمع کرد و رفت . . . اصلاً کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

## فصل ۴

ابن جوری بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و  
 دکتر بود و سرنگ بود و نسخه خاله زنکی بود و از هرچه  
 عمقزی گل بته گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه  
 و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که  
 ای بابا ما با بچه هزار گرفتاری داریم و شما بی بچه یکی...  
 یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضایا بود و بود و بود  
 تا داستان وین و آن مردکه اولدوفردی که خیالمان راتخت  
 کرد و برگشتیم. آنوقت هر بار زنم هوس بچه می کرد یکی از  
 خواهرهایم را یا خواهر برادرهای خودش را صدا می کردم  
 با زادورودشان که می آمدند و دوسه روزی یا فقط يك صبح  
 تا عصر - همین هم کافی بود - مزه بچه را به او می چشانند  
 با شاش و گهش و بریز و پپاشش و بردار و بگذارش و  
 عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ... و باز برای مدتی  
 خلاص. تا دیگر اینهم شد عادت. حتی وظیفه ای که گاهی  
 کلافه مان می کند. واه! مگه می شه ما سالی يك دفعه هم آق دایی رو

نبینیم؟... یا برادرما سال به سال که به ما می رسد... یا پس  
 واسه چی از قدیم و ندیم گفته اند خانه خاله... و از این جور.  
 و مگر خواهرها و خواهرزاده ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده  
 با تمام عرض و طولشان. و در يك نقطه، التقا کنند. در نقطه  
 صفر بی تخم و ترکگی ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر  
 دایی که گله می کنی که چرا خدمت نمی رسیم. صاف درمی آید  
 و می گذارد کف دستت که: آخه می گند شما از بچه بدتون  
 میاد... ده پدر سوخته ها! با زادورودش آمده و يك صبح تا  
 عصر وقتت را گرفته، اینهم مزدش! و بعد هم تو هر جایی با  
 زنت دونفری می روی اما جواب را دست کم به هفت نفر باید  
 بدهی. و از این حسابهای بقالانه... و اصلا بحث از این  
 نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می گویند. بحث از این است  
 که هر رفتارت حمل شونده به بی بچه ماندن است. در حالیکه  
 تو می خواهی يك آدم عادی باشی. با رفتاری عادی. مثل همه.  
 نه می خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی اعتنا  
 باشی. آنوقت اگر با بچه های مردم خوب تا کنی و گرم باشی  
 و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت بالا بروند  
 پدر مادرش می گویند حسرت دارد. و حتی بفهمی نفهمی  
 بچه هاشان را از آزادی هائی که تو بهشان داده ای منع می کنند  
 و شاید در غیابت اسفند هم برایشان دود کردند. تو چه می دانی؟  
 و اگر با هاشان بد تا کنی و از اخ و پیف و شاش و گمشان

دلزدگی نشان بدهی می‌گویند حسودیش می‌شود. و اگر بی‌اعتنائی کنی و اصلاً نبینی که بچه‌ای هم در خانه هست با شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می‌گویند از زور پیسی است. و خشونت بی‌بچه‌ماندن است. با مردم هم که نمی‌شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند، بزرگترند، کوچکترند و هرکدام‌حالی دارند و شعری و بچه‌ای و ضعف‌هایی و احساساتی و می‌خواهند تو آنها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می‌خواهی اما نمی‌توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آنوقت مگر می‌شود بچه‌شان را ندیده بگیری یا بهش زیاده‌تر از معمول و ربروی یا بداخمی کنی؟... و باز همان دور و تسلسل. و مهمترین قسمت قضیه اینکه تا تو صد صفحه ابطالیل چاپ‌بزنی بچه‌های دوستان و اقوام صدسانتی‌متر کشیده‌تر شده‌اند و حالا مردی شده‌اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه‌جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزردن نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به‌هرصورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده‌ای... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی‌توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می‌کارند تو در این کلمات می‌کاری و دیگر گنده‌گوزیها... چون دست‌کم از عالم کودکی اخراج شده‌ای. از عالم بچه‌ها. و دوتای از این بچه‌ها مال خواهر زنم. هما.

که خودش را کشت. بهمین سادگی. مواظبت از دوتا دسته گل رارها کرد به تقدیر و سرنوشت و به یک شوهرسرتیپ شونده. و خودش را کشت. آخر چرا این کار را کردی زن؟ بله. اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود. روزهای آن زلزله نکتی!

داشتم صبحانه می‌خوردم که تلفن صدا کرد. معمولاً زنم می‌رود پای تلفن. اول سلام و علیکی ناآشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین‌جا است. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام‌آمیز شد و سایه مبارك کم نشود... و من داشتم چایم را مزه‌مزه می‌کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد. به‌گریه. و چه‌گریه‌ای. که از جا پریدم. هق‌هق می‌کرد که رسیدم. گوشی را گرفتم و :

— چه خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپمبد... درست همین جور.

— خوب. چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه تلفونگرام کردند... و حالا من... که گفتم:

— نمی‌شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جاخورد. با همه تیمساری‌اش. و جوری که دیدم بدشد. این بود که افزودم:



— خوب، می‌فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم را برای موقعیت‌های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوس‌های کرمانشاه از کجا حرکت...

حتم دارم که نظامی‌های آن‌سر دنیا هم فاجعهٔ هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده‌اند. و اصلاً بدیش این بود که تا گوشی حرف می‌زد من نمی‌توانستم خودم را جمع و جور کنم. یا فکرم را. یارو که دست‌بسر شد زنم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می‌کرد. يك چایی برایش ریختم و :

— می‌گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

— مگر چه شده؟... من الان دق می‌کنم. آخر بگوچه شده؟

در چشم‌هایش می‌خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جراتش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته‌نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری ... و

— بجای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم.

حاضری؟

— من خودم را می‌کشم.

— همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته‌اند کافیه. پاشو برو لباست را بپوش.

که هقهق‌کنان رفت. یکی دوجا را با تلفن گرفتم. و

اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا همیشی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی دردست. بازش کردم که صابون و حوله‌ای در آن بگذارم. لباس سیاهش هم توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم. و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق‌بستان می‌گذشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم:

— می‌بینی زن؟ انقدر عرو بوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت‌بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ‌تر و تارتر می‌دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت‌های غبارگرفته یکی از قهوه‌خانه‌های سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره زلزله، عمارت سنگی قهوه‌خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگهای تراش‌خورده هریک در گوشه‌ای و سر تیرها از میان خاک و پوشال بیرون مانده. و مردکی لاغر که روی همان يك زیلوی ما نیمرو می‌خورد نمی‌دانم در قیافه ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از گاوهایش گفت که همه حرام شده‌اند. و حالا او می‌ترسید که پوست‌های دریده‌شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستم در يك لیوان آبجو ببینم. به عنوان

رفع خستگی. که نشد. ناچار به يك لیوان از این آب‌های رنگی  
 قناعت کردیم. کنار خیابان. و باز رفتیم. و پاهای من عین  
 اهرمها. بی‌حس. تمام راه عبارت بود از بیابانها یا تپه‌ای و  
 بر سر آن باتیرك‌ها سه‌پایه‌ای ساخته و با گونی و جاجیمی  
 رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتیها اطرافش  
 پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همه بساط. روستاها همچون  
 بار خربزه کرمویی بزمین‌خورده و ترکیده و مردان کنار  
 جاده به‌گدایی نشسته. عین طبق‌کشهایی که بار بدل‌چینی‌شان  
 یا کاسه‌مشقابشان افتاده و خرد شده و حالا عزاگرفته‌اند. با  
 چشمهایی گودنشسته و دو دو زنان. و يك جا جاده شکافته  
 بود. از عرض. و درست انگار که از پله‌ای بیفتیم. نگهداشتم  
 که چرخها را و ابرسم. پاها نا نداشت. و طول کشید. که  
 ریختند. گمان کرده بودند ما هم به خیرات و مبرات آمده‌ایم.  
 به تصدق اشرافیت! هرکدام با يك گونی خالی زیر بغل. و  
 تصدق‌دهندگان؟ هرکدام با يك گونی بدوش پر از پاره‌پوره‌های  
 زندگی یا نان و آب و قند و شکری. ولی ماشین ما خالی بود.  
 من بودم و زنم و يك چمدان روی صندلی عقب و تویش يك  
 لباس سیاه. بیشتر بچه‌ها بودند. پیشقراول. و دنبال‌شان مردها.  
 و نمیدانم در قیافه ما و رفتارمان چه بود که کم‌کم پس‌نشستند.  
 آیا و بازده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچکدام. فقط هیچ بار و  
 بنه‌ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشمه‌مان

مادری را می‌دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه‌ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستانم برخواهد آمد؟ و اصلاً چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن — تازه اگر سالم برسی — با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه به پیشباز حادثه رفته‌ام. همیشه. هرگز حوصله این را نداشتم که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دست‌ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزند. همچون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این حادثه هم رفته بودی؟ و مگر از کجا می‌دانستی؟ و اصلاً مگر نرفتی؟ و اصلاً حالا چرا راه افتادی؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همه خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلاً خبر کردند که چه؟ مگر من درین مرگ چه دستی داشتم؟ شهید نمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستی داشته‌اند؟ واقعیت این است که مردی يك عمر دنبال سرتیپی در هر ده کوره مرزی درست همچون کاروانسرای بسربرده و هر سال یا دو سال عمر خود را وسامت خانواده خود را درستاد گمنام پادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را همچون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده... وزن خودش قابله بوده و دست کم سالی یک بار کورتاژ کرده و کرده و کرده تانه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله‌اش. و چرا؟ چون زاورای بیابانها بوده. چون یک بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می‌کرده

همان دو تا بچه کافی است. و چون می‌دیده که همین دو تا بچه هم به خشونت‌های نظامی پدربیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانه مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زنت هم که می‌داند. و از دست شما دو تا هم هر چه بر می‌آمده کرده‌اید از دلسوزی و توصیه و راهنمایی که مستقر باشند، که مدرسه بچه‌ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا کرمانشاه. و اصلاً تو چرا راه افتادی؟ که یک مرتبه دیدم با این بی‌تخم و ترکه ماندن ما کم کم شده ایم کدخدای ده. جوابگوی همه واقعیت‌ها! حل کننده همه مشکلات. قاضی همه دعوای خانوادگی. پدر و مادر همه یتیم‌ها و مادر مرده‌ها و... گنده‌گوزی نکن. قرار شد بی‌خودنمایی و شهیدنمایی... و این جوری بود که به کله‌ام زد حالا که اینطور است چرا پدر همه این بچه‌ها نباشی؟ این بچه‌ها را می‌بینی؟ این وراثت بی‌سهم مانده از این مائده زمینی را؟... چرخ‌ها را که معاینه کردم و برگشتم تو می‌باشی گفتم:

— می‌خواهی یکی دو تا از این بچه‌ها را برداریم؟  
خیلی‌هاشان بی‌پدر مادر مانده‌اند.

گفت:— حوصله داری؟ من نمی‌دانم خواهر چه بلایی سر خودش آورده و بچه‌هاش چه می‌کنند؟ بجنب برویم.  
ورفتیم. بازدهات. و باز بساط تعاون و باز بچه‌ها سر راه و باز گونی‌ها زیر بغل. که یک مرتبه به کله‌ام زد چرا می‌خواهی

با انتخاب یکی از اینها دیگران را از قلمرو ذھنت بیرون کنی؟  
 و این (یکی) چه مال خودت، چه سرراهی، چه زلزله زده. . .  
 هر کدام که باشند در یک دنیا را بروی تو خواهند بست. تو را  
 وادار خواهند کرد که از یک دنیا به (یکی) قناعت کنی. اما یک  
 جای دیگر مغزم چیزی جنبید که برو بابا. . . ژیدهم همین  
 اداها را در آورده بود. . . و گفتم:

— دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

— آره. آدم غم خودش را فراموش می کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد. اما اینها بیشترشان  
 به تصدق آمده اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون های  
 پروپیمان و سیاه پوش می رسیدند. باد کرده و پرطمطراق. و یک  
 مرتبه جاده در نقطه ای بند می آمد. هجوم دهاتیها و نظارت  
 سربازان که از سربازی فقط تنگ بیکاره ای داشتند. و تانک های  
 آب و نفت و تیرک چادرها را که داشتند می کوبیدند. و مزرعه ها  
 رها شده بود و قناتها ریخته و سرچشمه ها خشک و فریاد گشت  
 را می شنیدی و ناله تک درخت های بی آب مانده را. و هیچکس  
 در آبادی خبر لاشه های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر.  
 و نگران یک لحاف بیشتر یا یک چادر بزرگتر یا یک کیسه برنج  
 برای زمستان. و مخبرها پلاس و جاده های فرعی پر از گرو خاک.  
 و یک جابا تیر و خاک پلی بر نهری خشک می بستند تا اولین  
 پیام آور شهر با باری از خیرات و مبرات به ده کوره ویران شده ای

برسد. وچه هیجانی! پیچیده در بوی مرگ. عین سرقبرستان. یا در صحن امامزاده‌ای. و من با چشم‌های تار می‌راندم و می‌راندم و می‌راندم. دیگر دست‌ها هم چیزی جز اهر می‌نبود. هرگز چنان از سر نومی‌درانده بودم. و در چنان معبری از خیرات. با تمام پشت سکه‌اش. حتی برای آب هجوم می‌کردند. آب لوله‌کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود حق بود. حق بشری. اینها باید چنین خاکستر نشین باشند تا آنها چنین به خیرات بیایند. لایق ریش‌هم. دو طرف سکه را می‌گویم. یک‌جای دیگر مجبور شدیم لنگ‌کنیم. هیاهویی بود که نگو. بوی نفت در هوا و فحش و فضیلت. . . چه خبر است؟ یکی از بازارها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده بایک کامیون آب و یکی کوچکت‌ر نفت آمده که اینجا سماور با آب و آتش پخش‌کند. گویا محل سادات محله بود. و مأموران تعاون‌خواسته‌اند نظارت کنند و یارو حاضر نبوده. کله‌خری و بشماچه و دعوا و کش‌مکش. تا هم شیر آبش را باز کرده‌اند و هم نفتش را. و یارو سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالی از تمام اطراف خبر شده‌اند و ریخته‌اند و تفنگ‌ها دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ‌نظم‌اند... بزحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سرنفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید بموقع بررسی! وزن هرگز چنان آرام و نترس و ردست من ننشسته بود و تاریک و

روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاریخ می گوید. مرده شور تاریخ را ببرد. من می گویم حتماً نداشته. وگرنه برای خودش چنین سنگ گوری به چنین ارتفاعی نمی کند. . . . و داشتیم در دل می خندیدم که از بغل ردیف ماشین هایی گذشتیم که شب حشان در زمینه روشنایی میرنده افق غرب شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چراغ هاشان سوراخ هایی که نور غروب کننده خورشید از پشتش چشمک می زند. از بغلشان که گذشتیم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می رفتند. ده تایی. و پیشقراولشان آمبولانسی. همه اینها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بوده ام. و پا را روی گاز فشردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زخم بجوش آمد:

چه می کنی؟

دیگر رسیدیم. بابا.

نمی خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زخم را برایش آماده کنم. و آنهم پای چنان سنگ گوری بر سینه کوه. و اینک شهر. پراز نظامی. و سربالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و بهمان زودی آخر شب بار فروشهای دوره گرد. و میدان هاچه شلوغ. و موتور دم به دم خاموش می کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و بیستون ها را بدعادت کردن و حالا سربالا و دنده دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبانها



سرشب از 'نظامی‌ها' نشانی گرفتم و دست‌چپ، بعد دست راست. و از نو استارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه‌ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچکس نبود. جز سربازی. دستپاچه و لکنت‌دار. و سرسرا خالی و همه درها بسته. و من شارت و شورت کنان و در جستجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

— پس این صاحب خانه احمق کجا است؟

که زنم در آمد: — چته بابا؟

بزودی می‌فهمی جانم. بزودی. یعنی دارم آماده‌ات می‌کنم. . . . و آب خواستم و تا تلفن را از بالابیاورند در باز شد و مردی خوش قد و قامت پدید توو سلام و علیک و :  
— عجب تند می‌رفتید. خطرناک بود. هر چه کردیم نتوانستیم

برسیم.

که من نشستم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. اولین بار در عمرم. اول گمان کردم کسی از عقب زدتوی گودی زیر زانویم که دیدم دارم می‌نشینم. خودم را کشیدم روی پله اول. و سیگاری. و زنم داشت یک یک درهای بسته را دنبال اثری از خواهرش امتحان می‌کرد. بیارو گفتم:

— لابد ما را شناختید. . . جناب‌عالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب‌خانه. بی‌نام. و بعد:  
— بفرمائید برویم منزل ما. بچه‌ها آنجا هستند. که

پاشدم. خیس عرق و پاها از نارفته. وزنم هاج و واج و بمانگران  
ویک مرتبه فریاد کشید:  
— پس خواهرم؟

که من از درگریختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه ام کرد.  
چنان گازی می دادم که نگو. گریه اش گریه نبود. چیزی بود  
که نمی شد شنیدش. و یارو با جیپ از جلو و ما از عقب. و از  
نوکوچه ها و خیابانها و سربالایی و من همچون فیل مستی آماده  
هر تصادفی و وزنم همچون کودکی به سسکه افتاده. و شانس  
آوردند اهالی کرمانشاه که آن شب هیچکدامشان را زیر  
نگرفتم. و خانه یارو وسیع بود و پراز پلکان بود و ازبچه ها  
خبری نبود. وزن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشباز آمد و  
سرسلامتی داد و فریادها و زاریها و بعد هم ریشم آمد.  
— خودت را بدبخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپی دویدی  
تازنت درماند. حالا تنه ابدو.

— نگوبابا. نگو که این زن پدرم را در آورد. آبروی مرا  
برد. آخر چرا با نفت. . .  
— بدبخت! . . . حتمی ترین راه را انتخاب کرد. از این  
کارها سر رشته داشت.

و تسلی های دیگر— یعنی فحش های دیگر تا آرام شدیم. و او  
نشست و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت  
و آرامتر که شدیم در آمد که:

— کاربچه‌ها دیگر بامن نیست. باخود شماهاست. اختیارشان با خاله است. . . .

که يك مرتبه جاخوردیم. همه برای ما کیسه دوخته‌اند!... قبل از اینکه چیزی بگویم خانه‌پرشد از سنگ‌قبربدوشان. وقم‌هوه آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی وزیر چراغی مجلس‌کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ‌قبر عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی. چیزی نوشتیم خطاب به برادران در. تهران یادایی و دیگران و سه نفری امضاء کردیم و سه چهارنفر رفتند که شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتیپی يك تیمسار آینده دور کنند با آبرویی که از او برده بود و بعد شب دیروقت شد و شام آوردند و معلوم نبود برای که و با زنم تنها که شدم گفتم:

— باباجان گوشت را بازکن. این حضرت از عهده بچه‌ها برنمیاید. اگر هنوز خیال می‌کنی بچه لازم داری چه بهتر از بچه‌های خواهر. . . .

که زدبگریه و جویده جویده گفت: — مگر ما به تقسیم ارث خواهر بیچاره آمده‌ایم؟

که دیدم راست می‌گوید. و بعد يك آدمی بوده که زندگی خودش را پاشیده. حالا بچه‌علت زندگی مرا از هم بپاشد؟ یا ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال يك جور گذشته و يك چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان

ختم کلام گفتم:

— ببین باباجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این بابا بچه داری کننده نیست. می تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه ها را هم بگذارد زیرپایش. و این بچه ها به هر صورت خواهرزاده های تواند. اگر تو بخواهی من هیچ حرفی ندارم. فردا صبح برشان می داریم و یکسره می رویم خانه خودمان.

— تو خودت چه می گویی؟

— من؟ برای من این بی بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده ام. هیچوقت هم کاری را حسرت بدلی نکرده ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده ام که نمی خواهم دیگری بهمش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنهایی ام راهمیشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلا از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده ام بیزارم. اصلا وقتی من نمی توانم مسؤولیت خودم را بپذیرم— با همه ناامنی ها و با همه فرداهای تاریک— چطور می توانم مسؤولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جداست. وظایفی داری. . . که حرفم را اینطور برید:

— این حرفها را بگذاریم برای تهران. من الان گیجم. و بعد شب دیروقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه ها را آوردند دختری و پسری— ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازیها

کردیم از دو طرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرك يك مادر، میان ما دونفر و آن دونفر. بله. هشتصد کیلومتر راه را با این بار اضافی برگشتیم. از میان همان الباقي سفره زلزله.

## فصل ۵

مسأله اصلی این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکروسکوپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مرد شرقی. با فریاد سنت و تاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه‌ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هرکاسب و تاجرو دهاتی. حتی شاه. و همه شرعی و عرفی. و چه می‌گوید این مرد؟ می‌گوید از این زن بچه دار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می‌توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امائی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می‌گوید پس طلاق را برای چه گذاشته‌اند؟ و تو که می‌خواهی مثل همه باشی و عادی زندگی کنی. بفرما. این گوی و این میدان. یا بنشینند و هوارداری کنند. آخر الزمان که نیست. و خونش هم نه از خون مادرت رنگین تر است و نه از خون خواهرهایت و نه از خون این همه زن‌ها که هر روز توی ستون اخبار جنائی روزنامه‌ها

می‌خوانی که هووچشمشان را در آورد یارگ هووشان را زدند یا بچه‌اش را خفه کردند. . . و آن مردنه تنها اینهارا می‌گوید بلکه به آنها عمل هم می‌کند. تمبانش که دوتا شد دوتا زن دارد و یک چهار طاقی که خرید یکی دیگر. و یک شب اینجا و یکشب آنجا. یک دستمال بسته برای این خانه، یکی برای آن دیگری. و عیناً مثل هم. عدالت پائین تنه‌ای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می‌توان گرفت. آنهم گاهی. و نه همه‌جا. و راستش ادارا که بگذارم کنار و شهیدنمایی را می‌بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر خود-یعنی این مرد شرقی جدال داشته‌ام تا با مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دوتائی جلوی روی هم نشسته‌اند و مثل سگ و درویش مدام جرو منجر. و اینطور. به عنوان نمونه:

— آمدیم وزن دیگر هم گرفتی. دوتای دیگر هم گرفتی.

عین برادرت. و باز بچه دار نشدی. آنوقت چه؟

— آنوقت هیچی. طلاق می‌دهی و بهمان زن اول اکتفا می‌کنی. عین برادرت. یانه. عین پدرت. زن دوم را هم نگه می‌داری. و اصلاً می‌آوریش توی همان خانه‌ای که زن اولت بازادورودش می‌نشیند. پهلوی خودتان.

— آنوقت فرق تو با برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که بچه خون‌دلی زن دوم برادر را از نجف به هن‌کشیدی و به کربلا بردی و بچه خجالتی‌اش را بدست پدرش رساندی؟ و بعد



چه کینه‌ها که از این قضیه به دل گرفتگی؟

—ولکن جانم. این حرف و سخن‌ها مال آدمهای خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تاگی می‌خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیرشدی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهارصباح‌الباقی هم آب خوش از گلویت پائین نخواهد رفت. واصلاً نمی‌خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟

—ده! مگر کور بودی یا کر که وقتی سمنوپزان را می‌نوشتیم صدايت در نیامد؟ واصلاً مگریادت رفته که سر همین قضیه من و ترا باهم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو ببینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

—خیلی ساده است. آنها آدمهای دیگری بودند بازندگی دیگر. آنها هر دو روحانی بودند. نان‌ایمان مردم را می‌خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمی‌رفتند ناچار تجدید فراش می‌کردند. مگر می‌شود مرد بود و شصت سال آژگار بایک زن سرکرد؟

—یعنی می‌گویی اگر ددر بروی مسأله حل می‌شود؟ آخر خیلی‌ها هستند که مذهبی هم نیستند و ددر هم می‌روند و زنهای طاق وجفت هم می‌گیرند یا پشت سر هم زن عوض می‌کنند. رسم روزگار همین است.

—من هم یکی از آدمهای روزگار. مگر چه فرقی با آنهاي

دیگر دارم؟

— چرا خودت را به خیریت می‌زنی؟ اصلاً دردتو همین است که آنچه می‌نویسی بیخ‌ریشت می‌ماند. تو زندگی می‌کنی که بنویسی. آنهای دیگر بی‌هیچ قصدی فقط زندگی می‌کنند. حتی بچه‌دار شدنشان به قصد نیست. حاکم بر حیات آنها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تونه ارضای خاطر آنها را داری نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط برای صحنه روی کاغذ گذاشته‌ای.

— ببینم . . . نکند تو هم داری برمی‌گرددی بهمان مزخرفات که نوشته‌ها یعنی بچه‌ها. . ؟ داری خرمی شوی. حضرت! نوشته‌ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگردانی می‌گردد. اما بچه. بمحض اینکه هجده ساله شدتوی رویت می‌ایستد.

— هابارک‌اله. همین را می‌خواستم بگوئی. آخرگاهی می‌بینیم دور برت می‌دارد که نوشته اگر جان ندارد جان می‌دهد و از این مزخرفات . . . دست کم خودت اینرا بفهم. که یا باید زندگی کرد یا فکر. دوتائی با هم نمی‌شود.

— پس چطور من و تو با هم وجلوی روی هم نشسته‌ایم؟

— اولاً برای اینکه همیشه نفرسومی میان ما وساطت می‌کند. وبعد برای اینکه هنوز هیچکداممان از میدان در نرفته‌ایم.

. . . و همین‌جور. پس از آن خودکشی یک‌ماه آزرگار

این دوشخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بیفایده. و در این مدت همیش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور یک سنگ مرمر ظریف و خوش تراش روی قبر خواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه سفر شدم. دری به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارشهای مرتب و کتابهای تازه و حرفهای تازه و دیگر اباطیل. اما به سوئیس که رسیدم دختر مهماندار چنان زیبا بود که پای شخص اول لنگید. و شخص دوم شد اختیار دار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همانجاها که هر لرد و غنندیده ای باید سراغ گرفت. تنم از آزادی پائین تنه ای. تنها تجربه ای که ما شرقی ها در فرنگ از آزادی می کنیم. پانزده روز در سوئیس بودم. سه روز آخرش زور یخ. که یک مرتبه یاد آن اولد و فردی افتادم با پیغمبریهایش و همیان گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیدایش نبود. و همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. ژنی کولوگ! درست عین دو تاورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکپی و باز همان یکی دوسه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم و زنم و بعد معاینه پائین تنه. و بعد در آمد که:

— مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه در آمد که:

— چرا یک زن جوان نمی گیری؟

که اول داغ شدم و دستپاچه. بهوای سفت کردن کمرم رویم

را برگرداندم و بنخودم که مسلط شدم گفتم:

— یعنی خیال می کنید فایده دارد؟

— اگر حالا یک درصدشانس داری با عوض کردن زن

می شود پنجاه درصد.

— بهمین صراحت؟

— بهمین صراحت. و اصلا اگر بدانید غربی ها چه

حسرت شما را می خورند.

خیلی واقع بین بود. بله. واقعیت را خیلی خوب

می شناخت. حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودمانی تر

که شدیم من داستان اولدوفردی را برایش گفتم و پرسیدم

پس چرا او آنجور گفت؟

— چه میدانم. شاید چون زنت همراهت بود. راستی

میدانی پارسال مرد.

— عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین تنه

ما سیاه باشد؟ یارو پرسید:

— چه می گفتی؟

— طلب آمرزش می کردم.

و بعد تشکر به اضافه يك اسكناس و بعد خدا حافظی. حتی نسخه هم نمی‌خواستیم. چه نسخه‌ای بهتر از آن که داد؟ و بعد رفتم آلمان. در بن وکلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شأن حضرت شخص اول بود که خودش را بنده شخص دوم نشان بدهد. اما به هانور که رسیدیم باز شخص دوم همه‌کاره شد. برف و سرما بدجوری بود و يك شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه پیرپاتال‌ها را تپاندتوی اطاق‌ها و رختخواب‌ها سرد بود و من از کیسه آب‌گرم بدم می‌آمد. و رسماً وسط خیابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت تجربه‌های دیگر نبود. چون تجربه پشت دیوار زنده‌تر بود که بر صفحه‌اعلام قیمت بورس بانک‌ها ملموس‌تر بود تا در تن‌تکه‌های نخراشیده سیمان دیوار باسیم‌های خاردار بر فرازش. و راهروهای مترو که مثل راهروهای زندان خلوت بود و شهر که پر از پیرها بود و خیابانها و پارک‌ها و میدان‌ها که هیچ‌علت وجودی نداشتند و به هامبورگ هم تار رسیدیم پریدیم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستان داد. زنی تازه از شوهر طلاق گرفته و توراندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. ولری دوغ‌ندیده‌تر از من. و هفت روز بسش نبود. دنبال آمد لندن. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دوروز از نو. و که اگر بچه‌دار شدم؟...

و که خوب، معلوم است. می گیرمت. و از این حرف و سخن ها، و من به عمد نسخه دکتر را بکار می بستم. تاسفر تمام شد و برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم براه. چشم براه خبر. خبر گوینده لاله الا الله که در دیار کفر کاشته بودم. يك ماه گذشت و دوماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری نشد. کاغذ می آمد اما خبر نمی آمد. و کلافگی و سرخوردگی و بدتر از همه اینکه زنم نه تنها بوبرده بود بلکه همه چیز را می دانست. و کاغذها را وامی رسید و محیط خانه سه ماه تمام بدل شد به محیط اطاق بازپرسی. تا عاقبت درماندم. همه قضایا را از سیر تا پیاز برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست کم برای خودم حل کنم. و چه جور؟ با نوشتن. و نوشتم و نوشتم تا رسیدم به آن قضیه آخر صف بودن و نقطه ختام و دیگر اباطیل... که يك مرتبه جاخوردم. خوب. ببینم مگر این دیگران با تخم و ترکه هاشان چه چیز را به چه چیز وصل می کنند؟ کاروانسرای وسط کدام راهند؟ یا پلی سر کدام دره؟ یا پیوند دهنده کجای خط به کجایش؟ و اصلا کدام خط؟ بله. دور از شهیدنمایی و خودنمایی. و همچنین دور از جوازی برای نمایش يك عقده.

دروهل اول يك پسر یعنی رابطه ای میان پدری با توه ای. رابطه خون و نسل. و نیز نقل کننده فرهنگ و آداب و از این خزعبلات. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن کجی

بردار نیست. به عظمت خود خلقت. عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی‌درزتر و پرت‌تر از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگزد. روزی میلیون‌ها نفر می‌زایند و همینقدرها کمتر می‌میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می‌گذرد و در چین و هند سقط‌جنین را تشویق هم می‌کنند و دیگر اخبار وحشت‌زا و آن حقه‌بازی‌های مالتوس برای اداره کردن خلائق که بله قحطی آینده و تنگ‌شدن جا روی کره زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می‌گردد با خلقتش و آدم‌پایش و مذهب‌ها و حکومت‌ها و سیاست‌ها. مثلاً اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می‌داشت چه می‌شد؟ واقعاً چه چیزی از دنیا کم می‌شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم يك شكم کمتر زائیده بود و بهمین اندازه شیرۀ جانش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر شصت و چند سالگی این‌جور بدل به يك کیسه استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مرده خواندن يك سورة قرآن است. و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می‌شد. و بهتر می‌توانست فقر ناشی از آن کله‌خوری زمان داور را تحمل کند. همان کله‌خوری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تمبر دولتی را به عنوان زینت‌المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همه کلاسهای همه مدارس که چون پلکانی مرا از شش هفت سالگی به چهل سالگی رسانده‌اند به اندازه

يك نفر خلوت تر می بود. و این خلوت تر بودن کلاسها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با اهن و تلپ يك معلم به کلاس رفتی - اگر نمی رفتی چه می شد؟ حساب کرده ام. جمعاً به اندازه پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می ماند. دور از خودنمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می زد و تازه چه لطمه ای؟ خود من در طول مدت همه این سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده ام. و با واقع بینی - به چشم خودم دیده ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می شد پانصد و یکی. و این درقبال نسبت های نجومی واقعیت چیزی است در حکم يك میلیونیم صفر. پس اینجای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه ای است دور از بوته عقیم تن من و می رود. امری است و رای من. و حکم کننده. آمر. و این منم که مأمورم. و اصلاً نکند این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ بهر صورت این رود می رود. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرز می رود یا به مرداب یا در کویری می خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطه ختام. اینها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیانزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوته عقیم. به این میدان میکروسکپی.



و ببین که بحث فقط برسر دوام خودخواهی تو است. این  
تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که  
چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست.  
این بوته که نه باری می دهد و نه گلی برسر دارد و فقط ریشه ای  
دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی-  
جنبد. خیلی ساده. این تو می خواهی خودش را در تن فرزندش  
یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر  
-یا نه- چهل سال دیگر. بیاید. و بعد يك بوته دیگر و یکی  
دیگر... و حالا بوته ها. و کمی نزدیک تر برود و کمی  
نزدیک تر ب خاک مرطوب کنارش. و اینك آب. و بعد درختی  
و ریشه ای قرص و سری ب فلك... مگر نه اینکه سلسله نسب ها  
را شجره نامه می گویند و بشکل درخت می کشند؟... می بینی  
که همین ها است. و آنوقت تازه که چه؟ مگر نمی بینی که  
حوزه وجودی تو حوزه سیل ها است و زلزله ها؟ و ریشه برکن  
و نیستی آور. و سال دیگر برنطع گسترده سیل جسد هزاران  
آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت ها. و در آن سفر دیدی  
که دهکده ها درست همچون لانه های زنبور بودند لگدمال شده  
و دریده. و لاشه درخت ها همچون چوب جارویی که بچه ای به  
جستجوی زنبورها به لانه فرو کرده؟... و اصلا از این شاعر  
بازیها درگذر. ببین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد  
و امجد در تن نوه و نبیره می ماند؟ مگر تو خودت، از جدت

چه می‌دانی؟ حتی او را ندیده‌ای. یعنی وقتی تو بدنی آمدی جابرای او تنگ شد. تو فقط پدرت را دیده‌ای. و چه‌خوب هم دیده‌ای. و اولی‌ترین کسی که چیزها ازو درتن داشته باشی. و درذهن. و راستی از پدر در تو چه‌ها هست؟ دراین شك نیست که هست. اما مگر تو عکس‌برگردان يك پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخوئی‌ها و آن زودجوشی و آن کله‌خریبها همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر بافرزندی دیگر. اما بگو ببینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه‌ها در او بود که در تو نیست؟ وجوه‌تشابه را رها کن. وجوه امتیاز را ببین. اگر همه تشابه می‌بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال‌پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره‌ای. تو و رای پدرت زاده‌ای. او زادومرد. ستاره‌اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده‌ای. و ستاره‌ات هنوز کورسو می‌زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی ببینم آیاتو فقط‌گوری هستی برای پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کردند و برادرت به کنجکاوی یا بقصد تبرك یا به لمس نزدیکتری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تویش خوابید و زمزمه

پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل اینکه باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می‌گریختم. بله. بترتیب تاریخی.

## فصل ۶

قدیمی‌ها راست گفته‌اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته موجود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همه غمهای گذرا و حقیر درقبال آنهمه هیچی کوچک دیدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی‌دانم پس ژاپنی‌ها چه می‌کنند یا هندوها یا همه آنهايي که بگذشته از راه گورستان نمی‌روند! شاید بهمین دلیل است که ژاپنی‌ها هاراگیری می‌کنند؟ یا زردشتی‌ها هنوز در یزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برجهای خاموشی می‌گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند و ... رهاکنم این پرت و پلاها را. به هر صورت رفتم. سراغ پدرم. با مادرم و یکی از خواهرها و دوسه تا از خواهرزاده‌ها.

قبرستان بزرگ بود با تك و توك درختش و فراوان درخت‌های آهنی. هريك بر سر قبری کاشته. و به شاخه سیمی آنها چراغی همچون میوه همیشه بهار شب‌قبر، برای سرسفره

آخرت. و تك و توك عكسی آفتاب خورده به سینۀ تیرها و با چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه‌ای را داشته باشی! و سنگ قبرها پر از وفدت علی‌الکریم بغیر زادن الحسنات... و الخ. و راستی چندان از این همه مرده معنی این شعر را می‌دانسته‌اند تا بتوانند جواب من ربك را درست داده باشند. به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شب؟ و جوی آب جداکننده صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات. از مقبره‌های خانوادگی. خانوادگی؟ بله. عیناً. حتی با اعلانشان بر سردرها. به خط خوش و برکاشی که آرامگاه ابدی خاندان فلان... چیزی کف دست کلیددار گذاشتم که چون گربه‌ای سرسفرۀ زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آه‌ها درست میان خانواده. آن وسط پدر. و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتند و تراشیدند. بی شعر. و فقط با همان هوا لحي الذی لایموتش و اسم و عنوان و تاریخ ولادت و وفاتی. مرم‌زرد سبزی زننده. سنگ هنوز می‌درخشید و رگه‌های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی برجسته و خوانا. دیدم خیلی می‌خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند. خوب پدر. می‌بینی که عجله‌ای نیست. در احتیاج تو به نوه داشتن. وانگهی برادرزاده که هست... و آن طرف تر بالای سرش خواهرم خوابیده. که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله. آنکه کر بود. و آن طرف تر هم پای دیوار زن دومش. زن دوم

پدر را می‌گویم. که از پیش‌رفت تا خانه را آب و جارو کند. بله. عین‌خانه‌مان. همه‌دورهم. و با همان شلوغی‌ها. و رفت و آمد. مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه‌هایش زیر چادر می‌لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می‌خواند. بزمزه‌ای. بی‌صدا. آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سروصدا خوشش نمی‌آمد. درست مثل من. آخر او هم بی‌تخم و ترکه مانده بود. و خواهرزاده‌ها هم هستند. همان‌ها که هفته پیش برده بودمشان به گشت‌وگذار روی دریاچه سد کرج. و چه کشفی کرده بودند. اینجا هم دارند کشف می‌کنند. همان‌جور کنج‌کاو و جوینده. از این قبر به آن دیگری سر می‌کشند. به کشف دیگری به تجربه تازه‌ای از عالم مرگ برای زندگی. از عالم اموات برای دنیا. یعنی از آن خانه به این خانه. به سلام و احوالپرسی. یعنی فاتحه. و لااله الا الله گرمزده و بی‌حالی از مرده‌شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن. وسایل صوتی تعادل صحنه. دنیا و آخرت. یا چاوش‌های آخرت و دنیا. و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبره خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟ اینکه عین‌خانه ماست. عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهرزاده‌ها و این همه خلایق. پس چه دعوت بی‌پوده‌ای ازدوسو؟ در این راه نیازی به هیچ چاوشی نیست. و اصلاً راهی نیست و سفری نیست. دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا ... و راستی

این مادر، بکدام يك از این دو دنیا متعلق است؟ این يك کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گریه کند، صدای جای از حلقش، از استخوانهایش درمی آید. آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده ای سال با اینکه زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟ دیگر نه خوراکی دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان يك کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه ها با هم فرق دارند. یکی سیاه، یکی سفید. میدانی پدر؟ شیمها همانجور گرفتار آسم است. هیچکاریش هم نمی شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی يك بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دوشان هم آمد. باز هم پسر. نوه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می بینی که چراغت کور نمانده. شبهای روضه همچنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهن گرمی آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می کند. عیناً. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلندت کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالا بلند و رنگی. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیش توی صندوقخانه و

يكروز من كشف كردم كه ميخ زير زانويت را سوراخ کرده. و بچه زحمتی بردم برايت وصله اش كردم. گرچه نبايد يادت باشد. من كه به تو برون ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بيرون انداختم. مردها و زنهارا يکهو سر يك قبر کپه می شدند. و انگشتها به سنگ و سرها پاين. مدتی می ماندند و بعد تك تك برمی خاستند. به نسبت جرأتی كه داشتند يا به نسبت ارثی كه برده بودند - يعنی بستگی با صاحب قبر. يعنی به نسبت نزديکی با آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان و جنسيتشان می شد فهميد كه صاحب قبر کیست. پدر است يا مادر است يا خواهر و برادر يا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه می زد كه انگار شوهرش داماده بوده و از توی حجله يکسر آمده اینجا. اما نه. بچه زنك دورش می پلکيد. خوب چه مانعی دارد؟ مگر همه مثل تو عقيم اند؟ از توی حجله هم می شود رفت به عالم آخرت و بچه هم داشت. می بينی كه در گورستان هم خودت را رها نمی کنی، احمق! و زنك؟ خودش يك کپه سیاهی. عين مادرم. و دمرو سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادريادت هست كه روی سينه خواهرم سرب داغ کرده گذاشتيد؟ هان؟ همان از توی حجله نمی دانم چه دردی گرفته بود كه آخر سرطان شد. و درمانها و دكترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه



می‌خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. بازهم عین من. نمی‌خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با میچهای مودار. و لابد موهای سفید. که از زیر ساقه دستکش بیرون زده. گرچه طیب او پیر نبود. البته من توی مطب دیدمش نه پای تخت عمل. میچ‌دستش با يك دگمه نقره بسته بود. و رویش نقش سکه‌های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانش را برداریم دوسه سالی مهلت دارد. درست همین‌طور. و برای خواهرم؟ مثل اینکه گفته باشد اگر چادرش را برداریم. هردو یکسان بود. یارو البته به فارسی نگفت. نه برای اینکه قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلاً تا مریض را نترساند. ترس! خواهرکم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می‌خواهد آتش جهنم را هم توی همین دنیا ببینم. آخر همه چیز دیگرش رادیده بود. تجربه کرده بود. ولی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجربه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیری از این زندگی برده‌ام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچوقت اسم شوهرش را بزبان نمی‌آورد. یا ضمیر سوم شخص بکار می‌برد یا یکی از این فحش‌ها. و ... بچه که ندارم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بونکرده بودم. دکتر گفته بود که تا مغز استخوانهاش پوک می‌شود.

گفته بود به کوچکترین ضربه‌ای يك هو ساق پایش می‌شکند یا  
 لگن خاصره‌اش. بهمین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی  
 گردویی از درون پوشیده. و پوستی که حتی ضخامت نازک‌ترین  
 پوست گردو را هم نداشت... و آنوقت چه پوستی؟! زنم میگفت  
 عین مرمر. صاف و نرم. یا برگ گل. یادت هست مادر؟ تو خودت  
 برایم تعریف کردی به كمك خاله و خواهرهای دیگر سرب  
 داغ کرده گذاشته بودید روی سینه‌اش...

خبرش را بعدها بمن داده بودند. سرب را گذاشته بودند  
 توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را  
 پس زده بودند و سرخی فلز که پریده بود تکه سرب پهن و  
 ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش...  
 عجب! من حالا می‌فهمم! بله حالا. که چرا هر وقت اسم بچه  
 می‌آید من یاد خواهرم می‌افتم و سرطانش و سرب داغ کرده  
 روی سینه‌اش و بوی گوشت...

قرآن را توی جلد کهنه‌اش گذاشتم و پاشدم و:

— مادر نمی‌رویم؟ بدهوایی است. می‌ترسم نفست باز  
 تنگ بشود.

— برویم ننه سری هم به عمقزی گل‌بته بزنی. دیرت  
 که نمی‌شود؟

نه مادر. من دیگر آزاد شدم. برویم. و راه افتادیم.  
 نفر آخر من. در مقبره را بستم. یعنی در خانه را. و خدا حافظ

پدر. و ممنون. می دانی که من هیچوقت از تو تشکر نکرده ام... اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همینجا خوابانده بودی... اما تا یادم نرفته. اینرا هم بدان که من سنگ قبر تو نیستم. یادت هست که می گفתי دنیا دار بده بستان است؟

و رفتیم. آن وسط قبرستان. زیر سایه هیچ درختی و در پناه هیچ تیرك چراغی. قبری بی نام و نشان که نه. با سنگی كوچك. و عجب پاخورده و ساییده! دو سال دیگر حتی توهم نمی توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند ساله پا می گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله. من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی حجابی. پس موعدهش هم گذشته یا دارد می گذرد. بعد يك جسد دیگر و يك سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره ای هم در ذهن من و ده بیست تایی از بچه های آن دوره. که حالا هر کدام پدری هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره دیگری هم در دوسه تا از قصه هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه تر شدم نوشتم. و آنوقت خود این عمقزی. با روبنده اش و قد کوتاهش و چاقچورهایش. گالش روسی اش. هفته ای يك روز خانه ما بود. و روزهای دیگر خانه دیگر اقوام.

خانه ما همان روزی می آمد که شبش روزه داشتیم. عصر می آمد و تا فردا صبح می ماند. روزه را هم گوش می داد و بعد برای ما بچه ها قصه می گفت. و چه قصه ها! سبز پری زرد پری. شب های روزه شام دیر می شد و اگر عمقزی نبود ما خوابمان می برد. و این قضایا بود تا بی حجابی شروع شد. و عمقزی با رو بنده و چاقچور، و با پاییی که به خانه بند نمی شد! و می دانید چرا بهش گل بته می گفتیم؟ چون روی دسته راست رو بنده اش يك گل و بوته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابریشم. و چه دور و پرش می ریختیم. عین خواهرم که میان بچه ها آب نبات پنخش می کرد. و چنین زنی پاگیر شد. پاگیر اطاق اجاره ایش. سه ماه بیشتر دوام نیاورد. زد بکله اش. قوم و خویش ها جمع شدند دکتر بردند بالای سرش. و سه چهار ماهی پرستاری و مواظبت. و هر روز آش و شله ای از يك خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقزی. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می زدی؟ یا خیال می کردی قصه های بچه هایت بودند؟ تصدیق می کنم که در تن آن قصه ها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ ساپیده که سه چهار سال دیگر پامیگیرندش. می بینی که. و اینك من. یکی از شنوندگان قصه های تو. اصلا بگذار برایت قصه ای بگویم. حالا که دهان قصه گوی ترا

بسته‌اند. می‌شنوی؟ بله، پدری است و پسری و نوه‌ای. یعنی من و بابام وجدم. این آخری در قبرستان مسجد ماشاءاله. مشیت خاکی در يك گوشه این سفره سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نپوسیده. بلکه يك کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیچ فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاقه‌ای نکرده. عین نسخه نطفه تخم مرغ. یادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره خاکی بدجوری بی نور است. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد بر گوری و هم نوه‌ها دارد و پسرها. و در خانه‌اش هم هنوز باز است. اما این نوه پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمیدانی چقدر خوش است عمقزی، از اینکه عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از يك جایی خواهد گسست. این زنجیر را که از ته جنگل‌های بدویت تا بلبشوی تمدن آخر کوچه فردوسی تجریش آمده. آن بچه‌ای که شنونده قصه‌های تو بود با خود تو بگور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ تنابنده‌ای را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از

هم آینده به این هیچ گسترده شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه اجداد و همه تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار درگذشتگان خویشم. من اگر شده در يك جا و به اندازه يك تن تنها نقطه خام سنتم. نفس نفی آینده ای هستم که باید در بند این گذشته می ماند. می فهمی عمقزی؟ اینها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی میدانی چرا؟ تا دست کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه يك تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی ای. و این زنجیر ظاهراً بهم پیوسته که برگرده بردباری خلایق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می پیوندند - اگر شده به اندازه يك حلقه تنها، گسسته است. و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی برگوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مفری را به این گذشته در هیچ و این سنت در خاک.

بار اول در اول مرداد ۴۲ تمام شد  
بار دوم در ۲۰ دیماه ۱۳۴۲.



نشانی: خیابان فروردین - خیابان مشتاق - جنب اداره پست - تلفن ۶۶۰۲۳۳

نام کتاب	نویسنده	عنوان	صفحات	قیمت
۱- پنج داستان	جلال آل احمد	قصه	۸۷ صفحه	۱۰۰ ریال
۲- خسی درمیقات	" " "	سفرنامه	۱۸۱	"
۳- زن زیادی	" " "	قصه	۲۰۱	" ۱۹۵
۴- ارزیابی ارزشها	حاج سیدجواد	مقاله	۳۱۰	" ۱۲۵
۵- سه مقاله دیگر	جلال آل احمد	مقاله	۱۱۲	" ۶۵
۶- غرب زدگی	" " "	مقاله	۲۲۷	" ۲۰۰
۷- نون والقلم	" " "	قصه	۲۳۴	" ۱۲۵
۸- سفر پنجم	صفا رزاده	شعر	۱۱۱	" ۱۰۵
۹- اعراب و اسرائیل	حاج سیدجواد	مقاله	۱۲۱	" ۱۱۵
۱۰- پیرما گفت	محمد زهری	شعر	۶۱	" ۵۵
۱۱- از اعماق	حاج سیدجواد	مقاله	۲۸۶	" ۲۷۵
۱۲- فرهنگ اصطلاحات	خلیل ملکی	فرهنگ	۴۰۲	" ۶۰۰
۱۳- قاب بازی در ایران	حسین جهان شاه	فرهنگ	۱۸۶	" ۱۶۰
۱۴- اوراقان	جلال آل احمد	فرهنگ	۱۰۲	" ۴۵
۱۵- گاهواره	شمس آل احمد	قصه	۱۱۳	" ۱۱۰
۱۶- سرگذشت کندوها	جلال آل احمد	قصه	۷۸	" ۷۵
۱۷- دستهای آلوده	جلال آل احمد	نمایشنامه	۱۸۲	" ۱۶۰
۱۸- عقیقه	شمس آل احمد	قصه	۱۲۰	" ۱۱۰

۱۹-	گامی در الفبا	حاج سیدجوادى مقاله	۲۷۸	"	۲۶۰ ریال
۲۰-	جای پای اسکندر	اسلام کاظمیہ سفرنامہ	۲۰۲	"	۱۸۰
۲۱-	سحوری	میرزا زاده شعر	۱۷۱	"	۱۵۰
۲۲-	مبانی فرهنگ در جهان سوم	حاج سیدجوادى مقاله	۷۰	"	۳۵
۲۳-	بحران رازشها	" " "	مقاله	۲۴۵	۲۰۰
۲۴-	حرکت و دیروز	مفا رزاده شعر	۱۷۴	"	۱۴۰
۲۵-	سرود رگبار	گرما رودى شعر	۱۳۵	"	۱۲۵
۲۶-	یک چاه و دو چاله	جلال لى حمد مقاله	۵۴	"	۳۵
۲۷-	روشنفکران (ر)	" " "	مقاله	۵۱۰	۲۹۵
۲۸-	روشنفکران (ج)	" " "	مقاله	۵۱۰	۲۳۰
۲۹-	هفت مقاله	" " "	مقاله	۱۶۵	۹۵
۳۰-	من متهم می‌کنم	فریدون کشاورز مقاله	۱۶۶	صفحه	۱۰۰ ریال
۳۱-	مویه* زال	احمد آقایی قصه	۱۲۳	"	۱۱۰
۳۲-	با دوماهورهای خاکستر جواد طالعی	شعر	۱۰۴	"	۹۵
۳۳-	طرقة	تاجور بهروز قصه	۶۴	"	۶۰
۳۴-	دخیل بر پنجره فولاد امیر چهلتن	قصه	۱۳۱	"	۱۱۰
۳۵-	از ما بهتران	محمد محمدعلی قصه	۷۲	"	۶۵
۳۶-	نفرین زمین	جلال لى حمد قصه	۳۸۰	"	۱۷۵
۳۷-	مهاجرت	رضا دانشور مقاله	۸۶	"	۶۵
۳۸-	شبیخون	سیروش مشفقى شعر	۷۶	"	۶۵
۳۹-	مرغ سحر	منصور اوجى شعر	۴۶	"	۴۰
۴۰-	درباره* فلسطین	هزارخانی مقاله	۱۳۶	"	۱۱۵
۴۱-	اندر آداب و احوال	منوچهر صفا قصه	۸۲	"	۷۵
۴۲-	در مدار بسته ساعت	محمد اسدیان شعر	۸۸	"	۷۵
۴۳-	کارنامه سه ساله	جلال لى حمد مقاله	۲۶۵	"	۱۷۰
۴۴-	درباره* ادبیات	هزارخانی مقاله	۱۹۰	"	۱۵۰
۴۵-	کتاب کوچه	احمدشاملو فرهنگ	۳۲۴	"	۵۰۰



۱۷۰ ریال	"	مقاله ۲۳۲	جلال‌الاحمد	۴۶- ارزیابی شتابزده
" ۱۴۰	"	مقاله ۲۳۲	" " "	" " (ج)
" ۲۵۰	"	مقاله ۲۳۹	خلیل‌ملکی	۴۷- قهرمان در تاریخ
" ۷۵	"	مقاله ۸۷	خلیل‌ملکی	۴۸- تاریخ‌سوسالیسم
" ۹۰	"	مقاله ۱۰۴	علامه رضا وثیق	۴۹- چین پس از ماو
" ۱۱۰	"	شعر ۱۲۵	رضا رحیمی	۵۰- فضای خالی مسدود
" ۸۵	"	مقاله ۱۱۴	خلیل‌ملکی	۵۱- سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی
" ۹۵	"	شعر ۱۰۴	جلال‌سرفراز	۵۲- صبح از روزنه بیداری
" ۳۰۰	"	فرهنگ ۴۰۵	خلیل‌ملکی	۵۳- فرهنگ اصطلاحات
" ۱۵۰	"	سفرنامه ۲۱۲	غلامرضا وثیق	۵۴- کوچه پرولتر سرخ
" ۱۴۰	"	مقاله ۱۹۲	ژانت امینی	۵۵- زندگی کوتاه انقلاب
" ۱۱۰	"	مقاله ۱۲۴	خلیل‌ملکی	۵۶- اردوگاه سوم و مسائل جهانی
۹۰	"	مقاله ۱۱۲ صفحه	حسین‌ملک	۵۷- تولد غولها
" ۱۹۵	"	تاریخی ۲۸۳	پارسایمگانی	۵۸- گارنام مصدق
" ۱۶۰	"	تاریخی ۲۰۰	شمس‌الاحمد	۵۹- حدیث انقلاب
" ۸۵	"	شعر ۱۱۲	عدنان غریفی	۶۰- اینسوی‌عطر قبیلہ
" ۷۵	"	شعر ۹۸	البیاتی	۶۱- شعرهای تبعید
( زیر چاپ )	"	تاریخی ۲۴۰	شمس‌الاحمد	۶۲- حدیث انقلاب (۲)
۲۵۰	"	مکاشفات ۲۸۳	پرویز داریوش	۶۳- انجیل یهودا
" ۱۱۰	"	مقاله ۹۲	خلیل‌ملکی	۶۴- شوروی به کجا می‌رود؟ کوروش زعیم
" ۵۵۰	"	تاریخی ۵۲۳	خلیل‌ملکی	۶۵- خاطرات سیاسی

